

کتابخانه مجلس شورای اسلامی جمهوری اسلامی ایران	
کتاب مستوی لذائی	شماره ثبت کتاب ۱۹۵۲۵
مؤلف بازدید شد ۱۳۸۴	موضوع شماره قفسه ۱۱۳۹۴

۱۱۳۹۴

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	خطی ۱۱۳۹۴
----------------------------------	--------------



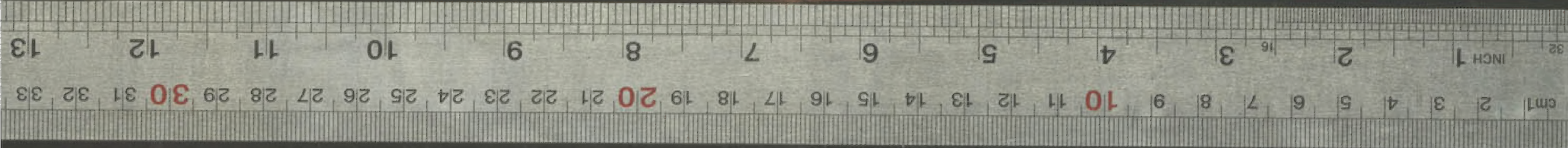
۱۹۵۲۵

تراجم الدلیل فی محسن

مهر سپهر نبوت از افق شهر سحر کوکب و طالع و طالع
آمد و سوخته در بر دج از عشر ولایت و امانت شهر امانت
عشر شهر امانت که با به در و دقن که بنمایه توین بود حرکت و
نمود چون مدار و دانش باریه ولایت بود توین صعود
و نزلش بهم سویت لاجرم سیرش تمام آمد و بار در بر سیرش
آمد که نهایت رجوع الی البدلیه و از شدت اشتیاق اتصال
بمده خود غلبه یافد و در ج الصوفیه سر به دخول الحجه نمود
فصل در الحجه سیر نمود و توین نزل و صعود در بر و شهر
ازین عشره ولایت بود صوات الهی و سلاله علیه و علیهم

الیه یوم المعهود و رحمه الله علیه

اهدائی
پوسیده آقامی معینی
در تاریخ ۱۹/۹/۳۳



چون لبشانه

بسم الله الرحمن الرحيم

دی ممدت دات از قی صفات	دی صفات در حقیقت عین است	ایکه دات و دل ناست	وعدت اندک شرت ایاست
دی مغان کردیده از غلظت	غیب مکن گشته درین حضور	کینت خبر تو ناکد ربات تو	دات تو باشد و دل ناست تو
دی تو ظاهر از مظهر در شرف	دی مظهر از تو حشر در جود	بودی و با بود تو بودی نبود	با وجود هیچ موجودی نبود
تا پیرانی که بودی در دل	پیشال و لایزال و لم یزل	که عانی مفعی در انظار کینت	داز نمان در عالم انظار کینت
دی تو غیب گشته درین حضور	دی با بود و کینت می از دود	دی وجود و دل می کل وجود	دی تو مرجع در زدن وجود
دل در دل و در خونی	بطن در بطن غصه برون	دلی کش زینت بی دانت	عقل در شاه ماد مانت
دل هر دلی در رست	و خیر و خیری در دنیا	هنی تو کرد و ماسوی	کرد و ربات و نفی ماعدی
دل و در خونی و در میان	یچ پیچی که سبب یه دریا	چون وحی خبر تو باطل بود	که بر پیش و قمر اقل بود
چونکه موجودی تو ممد دم	جز تو در کتم عدم مکتوم به	ما سرچشمی تو در یای کس	باز آبی فی الشل و چو جیب
بر دو خود و در جسم نخل نزل	مولوی که یه بشیر بنعل	دی رون در رسم فلان کس	فلک بر وزن من پیشین
کردن سبک است باز مظهر	و خیر و خیری در دنیا	جنبش می خود نمده است	که کوا و دود و کمال مرده است

بسم الله الرحمن الرحيم
دی ممدت دات از قی صفات
دی مغان کردیده از غلظت
دی تو ظاهر از مظهر در شرف
تا پیرانی که بودی در دل

دی تو غیب گشته درین حضور
دل در دل و در خونی
دل هر دلی در رست
دل و در خونی و در میان

چونکه موجودی تو ممد دم
بر دو خود و در جسم نخل نزل
کردن سبک است باز مظهر

تو چه عقیق با مثال این زبان
این زبان از عقل دارد هر پان
که مشبه را موصد می کنی
که موصد را بصورت ده نی
تو بهاری با چرخ سبز خوش
او نهان و آشکارا بخشش
تو چه جانی با مثال دست پا
قبض ببطاعت جان نده
عالم از موجود از تو بود
اوم از سجود از تو بود
ماوای تو معطل در وجود
جمله موجودم خجیل در وجود
کفا فی الکون و هم او خیل
او عکوس او مرایا او ظلال
که ملک و دارا و لوالعالمین
او زنده از تو کفایتی با بس
که کسی گوید هم از الهام تو
ناج کر مناش از کرام تو
در پس اندیشه طوطی و دارا
راوستا و اموشه کفار او
مظهر جامع که بود او عقل
در پس آینه اش کفایتی کف
باز الله الصمد کفایتی کفو
لم یلد لم یولد او را بعد از او
که نبودش بر زبان او بود تو
هر نفس طوطی که دایه تو
ای منزه و آتیه هر دم و کما
سخنی از اسماء عجیب و کلیم
صحنه اعیان تو را از یزید
مخفی دستور در کجینه بود
سرگودی که خفنی را از خود
پس کفایتی مرا از خود
عشق که چون شد باز نماند
عشق پیدا شد بعد از نماند

از نوای پی لعل با چرخ سبز
هم مشبه هم موصد خبر
که تو را گوید زینت و بخشش
با صغیر استی با طلب لبدن
گاه خورشید و گاهی دیناری
گاه که قاف و گاه عشاری
تو این مانی نه ان در دگر
ای تو پیش از او بهما پیش
جمله موضوعات تو مملکت
عین ثانی نفس چشم احولند
کی توان این را از دگر نام
چون آن نه باطن آن کفایت
پس به حدایتیت خود شای
لایق حمد و شایسته نیک
خود شای تو را در رتیب
کویدت کرکس با لای پیون
او کلمه تو کفایتی ان یقین
کفایت طوطی کفایت است و صفا
ورنه طوطی را چنین گفت کفایت
یا محمد قل هو الله احد
کفایت احد چون یافت بفضیله
لم یکن کفایت اش او یقین
سمع توصیه ش بل او یقین
عین تو بردات عین از تو بود
خوایستی زان بود نهایی نمود
بکما علة اسماء کینی
باز اسماء علة اشیا کینی
سخنی را چو آب ری ریجینه
لایق فضل لکی اعف کلمه
دلری از حسن جمال خود دل
ناشدت بهر اعیان عیان
جمله که چون حسن در داشت
عشق رخ بدید و داشت

بسم الله الرحمن الرحيم
دی ممدت دات از قی صفات
دی مغان کردیده از غلظت
دی تو ظاهر از مظهر در شرف
تا پیرانی که بودی در دل

دی تو غیب گشته درین حضور
دل در دل و در خونی
دل هر دلی در رست
دل و در خونی و در میان

چونکه موجودی تو ممد دم
بر دو خود و در جسم نخل نزل
کردن سبک است باز مظهر

مستحق حسن و عاقبت بر حال لم یزل بودی و باقی لذت را بهیچ وجه از دست ندهی
 حسن و عاقبت خود را چون جان در میان آن تصادف اول و اول هو نوذ بنیتان
 مظهر جامع و جود احمدی و الله عقل الكل و کل العقل و مظهر الحق
 صادر اول بدو اول صدور مظهر جامع شد و اول ظهور حسن و اول درک غلظت پای تاسر نور و سرباهی نور
 در جودش عشقش بر رخسار هر چه غبار حسن بر رخسار حسن چون بقاقت بر رخسار بقاقت عشق را در دواخت
 حسن بهیچ حسن و عاقبت عشق چون پروانه عشق شد استغنی چون کیوی عشق شد استغنی چون کیوی
 حسن در بر رخسار عشقش کرد با عشق الفقه و فخری فخری حسن هر دم مرانی میرود عشق کمالی که این حق بود
 حسن و اولش شایه و فخری عشق کرد اظهار عجز و بندگی جمع ایات حق ختم رسل ای تو کل عقل و ای تو عقل کل
 شهردار ملک لولاکی شها علقه یکجا و افلاکی شها جامع اسما و اسم جامع نور بخش مهر و ماه لا معی
 حسن معشوق اول و نظری عاشقان را تو دلیل و سربری در تو شود و رخسار را تو عقل اکمال عاقل و معقول عقل
 عقل خدایی بی نعم المعاد عقل بالفعل از تو آمدتقا صادر اول تو بی سوسه رابط و مربوط و ربط و رابط
 عین صغری کریمین صغری مصدر و مفعول و اسم جایی چون سراج جبر است و عاقبت پس نور را بر شیب مواج بود
 و القی اید قسم بر روی تو گفت حق و الیل یعنی میری خالی از خویش و لیر از آن ماریست از نیستش کرد
 هست محبوبت است و ان کربان آن زبان لال لال که نبودت بهم امکان و دنیا تو احدی بری نه احدی پیکان
 که با بر روی آنجنس نبش بر او شرباطا استی پیر روح و عقل و قلب نفس علی هم بر تبه آدمی هم خاتمی
 پس تو با دوست بر کن با دوست که بود روح الامس آن خاتمی جبرئیل را واسطه و در جبرئیل رانده از تیر شهاب است
 که بر بنال تو افتد و یار بر ملایک پس را و را افشا اندر انصافی کرده مغوی شد آمد از کلام مولوی

اول حق الله العقل

اشاره بحکمت نبوی است قال فی رانی نقه رانی الحق

اشاره باینست که در این آیه است

سایه کبود را دلیل او بود انی استس که دلیل او بود احمد ایکه یه آن بر جبرئیل
 انیا احضان و ادراک پند روشن و سربزه اشراق پند اولیا کینه اولی نور او سیدش آن کینه اسرار او
 انیا اسما ذات او جملگی از تیر است او اسم جامع جامع اسما شد شادش اخروی کو باشد
 نام احمد نام جده انیا است چونکه صد آمد نوذ هم پند اسم اعظم چونکه اسم داشت سربزه اش چون در است
 اسم کل او آدم کل اسم دوست جان دنیا مانعیم همچنین در حکم او نور است او شاهر علم و هر یک بلغ
 از علی تا غایت نهانتر فی بیان یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک که چه یکموند آن اشعشع
 در امانت خلافتی ام من بک ان تفعل فما بلغت رسالته قائم و برقرار و بر دوام
 اسم جامع ان خطی عاقل اسم اعظم اعظم اسم عاقل حق را اولی و مولی و لی احدی که از حق احدی عاقل
 کی امین دای رسول بود راز نامی پرده نهانی عاقل خیر و تبلیغ رسالتش کرد آنچه سپهران بود از سر و سر بود
 شد تبلیغ آنچنان آمد کن جوید او هر چه در دل است نور سویی عینک الالباب میوه ایوان برون آورد
 شمس اندر کمر نهان پاک راز با کس نهان پاک ای که دارای نبوت منی وقت آن سکر ولایت منی
 مرعی را جانشین خیر کن جان دول را فایز از نورش ورنه ماندان رسالت تمام روح خیمت بر پرده خاتم
 اید اکمل کلم دنیا کی که علی میراست اکلی مسکین اقام لغت زمان که نهانی رتبه او را عیان
 کی شود دین کامل و نقیصه که علی نبود در اقام مقام ای که از لاک تا جبر است بر سر لولا علی اضر است
 ای چیمت علی محبوب است طالب ثانی تو او مطلوب است پرده برادر از رخ محبوب جلوه کر که خلوت تطوب با
 حسن و حسن من نهانی کلم کل شئی فاک الا وجهه احمد را که کف سبب تحال ما شود ظاهر حقیقت آن جمال

اشاره بحکمت نبوی است

اشاره باینست که در این آیه است

اشاره باینست که در این آیه است

اشاره باینست که در این آیه است

سحر خاکی شکسته کن / شمع چون بگذشت ز دور و زکن / تا یکی در پرده دلای راز را / چون قوداد و دی برادر از را
 از پی ابطال سحر حوان / چون تو سبائی عیسی بنیانی / کوی چشم کرده شد کین / بیفته بدینا برادر از کسین
 آنچه نازی اعرت نهایی داشت / سامعی از بنود انرا کویش / احمد اگر سر کین بر جوشد / انظافا و ز ما را جوشد
 خود و الله ممت النور حوان / مشرکین را خاک غم بر دشت / ان چراغی را که ما فرو خیم / هر که اولف کردیش بر خیم
 مردوار از سر کین من عاصم / و آنکه جبار است را جاسم / احمد او خلق را آگاه کن / مهران را بر نهاده ماه کن
 احمد را در املین نهانی میخ / نور مهر از زانها در بیخ / عالم امکان شپش باشد سب / لایم آمد نورانی ماه
 تا جدا کرد سیاهی از سفید / پاک را بخت باشد از پلید / این ولایت بخت فخر باشد / مرده از دی مرده زنده باشد
 این ولایت جدا باشد شک / بهر نقد صاف قند شک / این ولایت خود قند است / که خبیب از دی جدا طبع است
 معنی فاروق عظم این بود / کفر فاروق همی از دین بود / این ولایت حمیت فرشتی / در میان حق و باطل فاروقی
 لافخی الا علی رایلا و ار / بعد از ان لا سیف الا قوداد / سیف او بران قاطع آمد / و الفعاش برق لایع آمد
 چون امانت را اینی تو امین / کن ادایش ای تو ختم امین / بر تو تبلیغ ولایت ختم شد / در سبکی بر تو رسالت ختم شد
 این ولایت خست خود از تو جدا / بلکه عین نفس تو از من جدا / خویش را بر خویش نهایی برل / تو شورا انکار بیکانه ملول
 مطلع شمس ولایت جن تروت / جان تران وی و دی آن / مظهر حبیب ان اعرف بهش / کج خفرا کون نهایی داشت
 من که جانم کی اعرف ز من / از پی انهار خود بر صف من / چون تو خرمی باش تا صلوات / باز میجو ز کار وصل را
 و که خلقی باشی منی خلق را تبع / جزو بکل در شنوات است / چون علی را طاعتی ای ای / مرا طاعتی خوشی یقین
 اوست چه نور و عین و دین / در حقیقت تادیه من / جنم علی از دست خوفانی بود / جان او بر جان ربه بود
 آهن تا بنار آتش و شربت / که او خود آتش است و آتش / رفت آتش ز آهن آتش / راست که آتش از کوبیدن

اشاره است
 به سحر خاکی شکسته کن
 اشاره است
 به سحر خاکی شکسته کن
 اشاره است
 به سحر خاکی شکسته کن
 اشاره است
 به سحر خاکی شکسته کن

کوی کید که آتش نیست / کوی دیش کیدم در آتش کن / و پکود ز آتش او را ز کن / کوی دیش کیدم بنار کن
 تابانی آتش نیست رکت / چون دران نبود در کینا / منرا کوی کیدم بر دیش بهار / تابانی آتش نیست بهار
 آنچه که مولوی معنوی / گفت حال این اندیشونی / چون بر خی کشت چون زنی / پس تا زشت لاش بر زنی
 شد ز رنگ طبع آتش خشم / کوبید او من آتش من آتش / آتش من کز تو را کشت طبع / آتش من کز تو را کشت طبع
 آتش من کز تو را کشت طبع / کوبید او من آتش من آتش / آتش من کز تو را کشت طبع / آتش من کز تو را کشت طبع
 مثل بنود این مثل باشد / پس بود از این مثل انفعال / لب بندم من جناب بری / در عتاب آید مراد مثنوی
 این چه آتش چه لب بپند / ریش تشبه و تشبه رخنه / بهر عذر او مثال آرم جدید / کج بود و را عذر نهایی سفید
 که تو خود در معانی سفته / مرزانی را بمعرفه گفته / چونکه با کدک سر کاشت / پس زبان کدکان باید کشت
 شرح وحدت چون کم با کدک / چون نباشد صد کدک کدک / عقل کدک مندرج و جبر / زرد کدک مندرج و جبر
 علم او فلان است تعلیم و حکما / زرد افغانی شده اند زنی / تربت کدک از اسرار عشق / او خورده سیل از اسرار عشق
 چشم کدک کی بخموس دید / کی علی در ذات حق موسی / جان کدک کدک که دارد احوالی / من چنان نهایش روی علی
 کریم زان کدکان فی تیر / کی مثال آرم من از جزو تیر / چون معانی آرم اندر حرف / که کج بود و را عذر نهایی سفید
 از زبان مولوی خوش حال / شاد آرم چون ندانم خوال / کربندی حلقه شاکست ضعیف / دار نبودی خلقی حلقه شاکست
 در یکش و ادعای و ادبی / غیر از منطق لبی بکشتی / زان حرف در این ظروف / او شد و در عالم معنی هم
 لافخی الا علی را سر کنم / کوش خلقی از کوس در کسکم / بهره یابیم ز علم من لدنی / و از زبان مولوی زان سخن
 یکده من خواهم به پنهانی ملک / تا بگویم و صفات ملک ملک / مدح او صیقل است باز نیکن / کوی دیش کیدم بنار کن

اشاره است
 به سحر خاکی شکسته کن
 اشاره است
 به سحر خاکی شکسته کن

اشاره است
 به سحر خاکی شکسته کن
 اشاره است
 به سحر خاکی شکسته کن

مدح و تعریف شکر و تحسین
 فایز آن کج و تو نویسنده
 باز بر حسن ملک ملک ملک
 نام او را ما ملک ملک ملک
 نمیکه که بواج او ادنی بود
 از عشقش رتبه ادنی بود
 هر چه که کم او را و دارد
 که حقش خواهم بحق بنود غلو
 اعلی ای مهر و در قربان تو
 اعلی ای جرج سرگردان تو
 اعلی ای آنکه شد چرخ آسمان
 عجز از تصور تو و من خلیل
 نیت در خارج تو را مثل خلیل
 مثل آن هم میتوان تصویر کرد
 ایک آن شکی که شد چرخ آسمان
 اعلی ای آنکه در روزگرت
 کرده ذرات از مهرت
 عهد و پیمان تو و حیدر که
 بر سر آن عهد و آن پیمان تو
 و جوع بایه شرفه
 یا ایها الرسول
 تا بدست خود عشق تو
 احمد امداد دل را تا زکن
 خود خود بر خلقی انداز کن
 از پی انصاف آن عهدت
 خلق را امر در بایه عهدت
 طایفه در آینه دل تو
 آنچه استوار دل بکفالت بگو
 شهر امکان را بر آستانه
 که چه از آن است آن تر
 طوطی لعل جناب مولوی
 شکرانی کند در موی
 در شکر غلطید ای جوانی
 کوی چشم هر صفای آن
 شهر ما فردا بر آستانه
 شکر از آن دست را زانو
 ای که در نومان شادی کند
 همچو سر و سوسن آزادی کند
 زان سبب پیغمبر با جهاد
 نام خود و آن علی مولی
 گفت هر که را منم مولی و دوست
 این عم من علی مولی و دوست
 کیت مولی آنکه آزاد کند
 بند قیامت زیات بر کند
 و آن خیفه راه گمان بقبولش
 راده اند از حضرت ملکش
 شاح کل هر جا که رود یکم
 هم مل هر جا که جوشد هم
 که مغرب بر زنده خورشید
 عین خورشید است بنزدیک
 جای دیگر عنایب معنی
 خوش سراید در کن شیخی
 پس هر دوری دلی قائم است
 از نایس قیامت دایم است
 خود نام جی و قائم اولی
 الکو و ذل علی من انک
 حواله اهل عرواح از علی
 از غم نسی چه بنود بر در
 و انشاده بایه فقطع دابر القوم الذین ظلموا
 و الحمد لله رب العالمین

اشاره است
 به کلام جناب مولی
 من کیت مولی و ذل علی من انک
 حق مولی

بار کن قرآن و بر خوان ایهم
 و ابر القوم الذین ظلموا
 طلم او چون رعایا باشد
 تا ابد سیریده اش و نال باشد
 طلم آن دو دمان ابرو
 زانکه عطشان روح کبر
 احد اگر در غمت بخشیده ام
 غم خود که کثر بخشیده ام
 و چه که شمع آب حیات
 مایه و اصل حیات کایت
 کل شمع جی زاب اندراب
 نشسته منما از چند آب حیات
 آنها جسد و جان آن فایده
 عله اجزاء ابقاء همه
 آب جانشین بر اهل جهان
 لیک این تاثیر را در دوزخ
 و بعدم تولید آب بهر من
 میشود بهر حیات فخر من
 معنی آن من و کثر شرب
 که از اوابی بودن رسول
 تا ابد آب است عالم روان
 تا قیامت فایده آن دوزخ
 بهره و چون شد ز علم من
 باز که بد مولوی خوش سخن
 ایک اعطین که کثر شرب
 پس چنانکه و نشسته ماند
 یا که فرغی و کثر شرب
 بر تو چون کشتن خوش لعل
 تو به کنی بر آستانه هر دو
 که اندر آب کثر در کلو
 هر که را دیدی ز کثر شرب
 هر که را دیدی ز کثر شرب
 که چه بای تویت نام تو
 در حقیقت حق شام تو
 که چه بای تویت نام تو
 در حقیقت حق شام تو
 بگذر از صورت که آب
 شد بمعنی آن پاک معطی
 ظاهر از آب و خوانده ایم
 باطن آنال محمد زنده ایم
 چشمه کوثر که جان آهست
 در میان آههال باهست
 در خورشید که افروزی
 میشناس از آنچه در دوزخ
 عصمت کبی و ناموس خا
 ابر عظمی و مصباح الله جا
 نور فوق انور نور بعد نور
 همه را از دوزخ بر دوزخ
 مشرق شمس و شمس شمس
 مطلع نورین و نور نیرین
 تا ابد از حق در دوزخ
 بر روان او و فرزندان و پاد

در کتب و کتب

بر زمین و آسمان
 با هر چه و هر چه
 از هر چه و هر چه
 از هر چه و هر چه

جناب مولی
 در کتب و کتب
 از هر چه و هر چه
 از هر چه و هر چه

متم و تامل

پس بنام دل احمد متعوض
هر که را خلق نکند شکر
در دلت باشد آگاه
فرع آن اصل است و یکتا
بر منافق خیر و نیکی عاریه
کرد و بده باشد آن یک و دو
خلق نکند خلق را نیکو کند
هر که را بالذات شد خفیه نکو
بوی جداب است از خورش
و اندک را تر کرد اندک کیت
احکام که گفت سلطان ز من
مقصود مقصود من را نکو
انگهی که لقب صدق بود
خار با کل شد در پیش القون
پرموده بوی کل آفاق را
ز اغما از هر کناری بگشند
هر که بوی زرداری کشند

متعوض شکر را با تعوض
خواه از نسل عا خواه از نسل
بلکه باشد این تعادل از تعادل
کل شیخ رجح الاصل ای کما
بر منافق خیر و نیکی عاریه
هر که لا بد بوی آن برود
از دل و جان طالب آن بود
از خلعتان و لایب برود
تا دویع رد شود بر خورش
تا شود همان نشان از دست
که هر خود بود فرزند من
انکه بوی تو از خلق نکو
بی تصور مورد قصد بود
پس نشان نیست خدا شرفین
تا که ندیدل مشتاق را
با نجاست خاسته نوشند
از پی آن میزوند و میچندند

باز کرد بر لوی معوی
هر دوتن که مصدر نیکی
اصل خیر و مصدر نیکی علی
اصل و مصدر شد عا بر خیر
چون بود عاریه پوده بود
هر که را خلق نکند بود
و انکه از دل طالب آن بود
بوی مقناطیس جان عا شست
بو کشنده میثم تمار شد
صاحب خلق که کز حق صفا
کر چه صدق است با پیشش
تا بداند اصل از دستعا
کر که صدق بود بود شستعا
لب کشوده عجز بر طرف خم
زان خود از دیدن کر بر
جوق را غامد با زبان
خردا دارند خود با یکدگر

طبق انجمنی بفر
خود بفضیلت تعادل کشند
ضد او را نیک دیدن است
خیر خود عاریه باشد غیر را
و مبدع بخشش افزوده شود
از دلایت مرد را بوی بود
تا قیامت خلق او نیکو شود
میکشد انکه بدعوی صادق
کو عقی مرتضی را یار شد
در حقیقت ز زرد مرتضی است
در س رست است ز بی و دیش
تا شود از دستعا
شده صاحب کل و او بود خا
یعنی ای بیدار بر بوی من
روی کل از چشم او میزود
از نجاست و اما چونید جان
که من از تو خورده ام که پشتر

فکر و تامل

این کتاب
باز شد فیض الهی
القرین

طوطی کرد در میان آن پرنده
که چه گوئی قد چه شکر کی
خور را الجمع و طعام اشکر
ان بی الاحیاء الدنیوی
حق و دلق و خلق را که دیکم
قوم و یکرم است از ایران
طا هر انهاره نیکی است
بهر آن هر خود خوشتر است
چونکه چنگالش با آن آفتاب
تا منع کرد آن سک از آن
یا کریم الصغیر یا حاجی الظلم
کن و لید است یا نم الدیل
نیت مساک که تو را در خیر حق
ای که رحم و عفت را بجا
ناج که شایسته بهادی به
نفس و کینه که مرد را خا
چند ایدل بر هر اچسید

از شکر خانی دم از شکر نه
شکری از این خیر شکر کی
تا بداند از منت جان دیگر
راست از چه منتی که بری
کی چه تو را در دنیا کا بیم
که ندانند اسم دهری بزرگ
باطل نهاده پی بی است
رغز دینی حقیقه طالب است
در پیبه آمد که در هم با کلا
خدا لمتاجات الی قاضی الحاجات
یا عظم امن یا معطي النعم
فی سبیل حق یا داری سبیل
پیش از استحقاق بخندید
پس با آن خوی سک نکال
حلقه انیم کروی به بر
خوار از نام خوار از نام خا
مناطلبه بانفس و منع او از هوا و هووس

جهد از انکار کند پیش کشند
مسکون را رغبت و طوطی پنا
مسکونش گوید کرد و پناه
نامی بنیم غیر از آب خاک
قد و جده نا بکذا آبا سنا
لیک در دنیا چنان آلود
صورت این چه نهان بود
سک چه از مردار بود می کند
در پیبه آمد که در هم با کلا
جبهه بکذا ارشاد اندر کلا
قل و دل بود خیر الکلام
ابتداء التعمید یا ذا المنه
کل ذی حق قطع حق
لا یق بر شیشه را دای به و
خوی سک پسند بر روی آرم
کر چه این خوی سک بر است
داویم به بی رفعت ای کمان
وار نام پس تو از خوی سک کن
لیک فیض خود تو به ملها
ماندم راین خون زبیر باغم
ماندم کن فارغ کن فارغ
از هوس بر که پیوه چسیده

بلکه از شکار تا پیش کشند
راغز و طوطی همی گوید پنا
تو ز خویش و یکیش پس بیکار
دهران هم زنده سازد هم ملک
اقتیدنا و اقمده و انبنا
که تو کوئی راصل دهری بود
معنی بیان سک مردار خوار
میدود و از شوق خود را می کند
جبهه بکذا ارشاد اندر کلا
قل و دل بود خیر الکلام
قبل استحقاقها با تر حمد
خوی سک پسند بر روی آرم
لیک فیض خود تو به ملها
ماندم راین خون زبیر باغم
ماندم کن فارغ کن فارغ
از هوس بر که پیوه چسیده

این کتاب
باز شد فیض الهی
القرین

این کتاب
باز شد فیض الهی
القرین

این کتاب
باز شد فیض الهی
القرین

این کتاب
باز شد فیض الهی
القرین

این کتاب
باز شد فیض الهی
القرین

این کتاب
باز شد فیض الهی
القرین

این کتاب
باز شد فیض الهی
القرین

این کتاب
باز شد فیض الهی
القرین

کرد چش از زور دشتی و امیر تجانی از دادر غر و راست شاه در انش یقین بر داشت
 کرد خود چون کبیر مرتبه که بدن از آن میان آید و حقیقت نیل غریب را در و در رنگ تمام رنگ
 آب و کیش آب و دیرینه بر سر خاک مدلت چرخ غیر رنگ دینی و فی طالب این رنگ اگر باشد
 مودح پریش فرزند زنی زن ترشق آب رنگ صورت دنیا جمع شد زنی که تو مردی پشت پاردی زنی
 عشوه بازی حیدر فرقی است صد از آن شور او کشید زنی این دو اولیا بالله حق خطبه ناکره بداند طوطی
 پس تو فرزند زنی خف پیروی بهار آبا، سلف زن پدر تو حرام است ای که بر حذر باشد پیر از زنی پدر
 بهرامت اندوادی سفل خود پدر بود عقل و فکر هر دو با خلق بنا را آیدند راحل طوطی او بر آیدند
 گفت آن فقر و فقری بود و این تجانی خجسته از خود ای پسر از پدر خود را برایش چون پدر پیر از شد پیر از
 آن شنیدی که وی کرد که داد دنیا اطلاق از دل بهر سجدی بچه آن امام از بس بود و قریب نیم خان
 گفتا بنموده دایم از بس بر بدن بس مرقع از پاک گفت چندان و صدمه کردم خود که دیگر از و صدمه کرد از جسم
 و صدمه بر و صدمه هم خونی نام که در او صال است شرفم کسم منزه میکنم رب با من کی نفسش میزد و درش
 پس و لا تا چند تو آشفته تا یکی در خواب غفلت خفته چشم بک و بین مرا خجسته که سر انگشت کردند شتی
 چون این دینی تجانی خوا از سرش یکبار که بر جگر است کرداری چشم بک و کوشا واکذا را خجسته کوشا را
 که چه نبود استماع شد نارد و در کوش کوشه چون معویه که کوشش است لحظه دیگر فراموش اندیش
 گفت دینی با خزان کجا طلب توصیف کردن معویه از حال صفت صفت صفت عباد با
 تو عی و اوصاف ای حرا مولی از خضر این ضمه کنانی حرا از مردی او یاد آر
 کرد استغفار از کاهلی و وصف نمود خضر که نباشد حد و وصف عی
 در کوش

انبار
 کجاست از زلف
 سوزی اما زلفی
 او ابد الله
 فی دعا
 و الله اعلم
 ای که در آید
 لغز
 قال علی علیه
 السلام و الله اعلم
 رقتی بر سر
 از خجسته
 استخفاف
 قال علی علیه
 السلام و الله اعلم
 منکس جالب
 انما کی

پس معویه بی الحاح خربت قفل غم از لبش معراج گفت چون با جام از شفت لب کیم از بی تعریفش
 آن علی و الله فری بدید قوتش همچون قوای او شد همچو بجوی بود که از طرف آن نهزای علم سبکت رودن
 منع خرفان و پیچ حکم مشرق انوار دما فی ظلم با خجانی قوه که بود سدا بود و دستخس از دینی مدام
 باشد تا یک لبش بود لب دل بسته خجسته بچکس دیده اش از شک لاله لاله ماضی و مستقبل او راحل بود
 میزدی بر رخ زمرگان رب دائما نفس بودی در عجب او دنیا از طعام و از لبس اکتفا بر زنی جو کرد و پاکس
 چون سوادش بنموده بود خود جواب نعم بود و بی لایبوی بر زبانی آن امام جز نه تمام تشنه و السلام
 چون بخواند عیش اجابت منو برج بابا بخت میکش با خجانی جان لطف پیکر لال بود از زینش مار زنی
 اهل دین را اوجیه تعظیم خود مختص این کرم کرد با من کی دوستی و دوستی هم انیس و هم جلیس و هم قرین
 در خضایک قوتش با صغ بقیع اوت دیده و دین را ای معویه خطا باشد کواه من خجسته خویش دیدم که شت
 در شپه تاریک اندر قوتی خود محاسن را گرفته در کف ناله همچون رعید میزد از خجسته دید ما مانند ابرش بر سطر
 کوبه میکردی و چپدی بکوش چون کی که مار که درم خجسته میبندم فرم کلام کتاب که بدینا بود در چشم و عتاب
 که چه روای دینی دینی طالب و شتاق و مایل بینی از چه فرم دور است خود در کجا بگذر از فرخ خیر امعور در کن
 از عی برادر دینی سید صید تو هرگز نکردش با این تو را باشد طهقی بنیم بر تو رجوعی بعد از این
 عمر عیش تو خیر است حق چون خطای تو مکرر کیش آه آه از قله را در رفیق آه آه از خجسته و طول طاق
 چون رسید بجا مقالات او خاد اندر معویه شرار جاری آمد اشک بر رخش که چه دل میبخت ترا زنا شبا
 آنس محبت بجان ز شرار کشت همچون بزم ترشبار بر کرفی بک و مایه دیری کویا خجسته از آن آب پردی
 هر که انجا بود را کاکرت بودی ارده بودی از صدا اشکانش کشته روان از انجان کز سبک جسته چشمها

قزوق
 قال لا قطر الا
 من السماء
 و الله اعلم

قال علی علیه
 السلام و الله اعلم
 رقتی بر سر
 از خجسته
 استخفاف
 قال علی علیه
 السلام و الله اعلم
 منکس جالب
 انما کی

اینکه چون خیار اول گفت
دگر احوال و خصال این
لیک بر کوی قرار باشد
چون کسی که اندک شیرین
ان موید زد و دش بود که
لیک ناری دید و گریه
از هر دم تر خفاش بود
ان موید هر دو غن غنود
هر چه بر او دید و پنهان بود
هر چه در اف نبرد و چون
هر چه او معقول انحراف کرد
مولوی در شوی انکار کرد
نفس فرعون است و از وی جان
عقل از نفس پدید است
نفس آن باشد که مغرور کند
اینکه مولوی معنوی
عقل نباید بر هم بند که

نفس باشد مصدر بر حیل
انچه گفت سائل با نام
در جوابش لعل که بر بارش
عقل آن باشد که از خواست
اوست در علم و در حاجت
گفت آری مرد را زن شود
گفت میخوام که چون زن
لیک از شرع است جایز نیست
این بگفت و در شاندار
بر داری در در کفایت
و زن نمون پس غیور اند
موی غریب بر تن آن مولوی
حمد عالم نان غیور اند
غریب حق غرانا بود کرد
در موید هر سر است
چون دلی خاص الخ تسبیح
کر شیاطین و دسوس باشد
بل است قوه در شان
پس موید بگفتا درین
گفت بانه است از دین
این بگفت از آن بگفت
کر چه او سر با انکار
در کلام مولوی معنوی
قابل آن نور و دارانیک
گفت نشین خون را بکلم
تشیب و تمثیل نفس ما را
و عقل عوسنی و ضرار و فرق فی مایع عقل
هر چه او مشهور کرد
مولوی فرعون در شوی
یا که نفس است آن موید
عقل آن باشد که بوی کشت
دوری و از حضور او
هر که خواهد چشمتی باشد
عقل را بر با عقل بند که
نفس الانهار فرخ اجماع
سنگ را در کوی آرد کوی
خون تو بر و نفس شد
نفس کرانند و اندر خون
رف چون در ش آواز
بعد از آن انکار چون
کو عددی آفتاب شود
دان خراش چون کلم
تشیب و تمثیل نفس ما را
و عقل عوسنی و ضرار و فرق فی مایع عقل
هر چه او مشهور کرد
مولوی فرعون در شوی
یا که نفس است آن موید
عقل آن باشد که بوی کشت
دوری و از حضور او
هر که خواهد چشمتی باشد
عقل را بر با عقل بند که

حاصل از او شایسته غل
سؤال کردن مسائل از امام
و جواب او که العقل ما عین
را و شو که جان و بنیک
خونم و در داری بر حق
گفتی شخصی موید را که
مرد را راست در فرج
محلی ده تا بایم رختی
از خند او نشد اصلا
است آثار صفات متقین
دائما او را نور از خیر
فهمه جواب امام مسائل را که در موید
اصل غریب را بداند از آن
مظهر غریب نام متقین
شیطنت مرآت از خیر
نفس شیطانی را نباید کشت
قل اعزبی بایدت خواند

اینکه چون خیار اول گفت
دگر احوال و خصال این
لیک بر کوی قرار باشد
چون کسی که اندک شیرین
ان موید زد و دش بود که
لیک ناری دید و گریه
از هر دم تر خفاش بود
ان موید هر دو غن غنود
هر چه بر او دید و پنهان بود
هر چه در اف نبرد و چون
هر چه او معقول انحراف کرد
مولوی در شوی انکار کرد
نفس فرعون است و از وی جان
عقل از نفس پدید است
نفس آن باشد که مغرور کند
اینکه مولوی معنوی
عقل نباید بر هم بند که

یافت تو صبح ما از نور تو در جایی با می مفر تو
 خون من خون تو باشد تو خون خود را که تو نیز بر
 از نبات با تو گیم و خوشیم حکم داری من کس نامم
 خوش کس این کاره از لایح ای ای صبر و مشاج فرج
 چون تو بخواهی خلاصی من میداد حق از دی مقین
 آزادی تو را می دانست در نهی ز این زلف از کاش
 مستمع را که که اکنون خوش شمع و شمع و تطبیق اشعار اوله شمع
 شرح فی از تو ای کوش را
 شادانی چون حکایت میکند و از اینها حکایت میکند
 فی چه باشد جان عاشق را بس حکایت دارد از درخت
 چون بر در این حکایت است لاجرم ما احکایت از وی
 فی چه باشد فی عاشق را کین حکایت و این حکایت را
 فی چه باشد تر جان جان کوه اشاد از جانان خوش
 کز نیتان تا ما بریده اند از نفی مرد و زن نایده
 آن نیتان کستان وصل که با صفت بود که با اتصال
 اصل به چون تقصیر اصل در وصل و عین اصل
 از بی شرح بیان اتمام بارنی گوید بشیر تر کلام
 سینه خوام شرح شرح از تو تا بگویم شرح در دوستی
 آری آری شرح شرح اینها قابل شرح چون اینها
 هر که او را شرح صد آید قابل زرد است از تبخیر
 و آنکه هم چهل روز است و ماله من نور پس کور است
 چون کند با کور شرح نور چون کند نور که طور را
 سینه خواهد چهره طوری تا بگوید باز شرح فوری
 سینه چون سینه سینه که تا کند شرح بحق مو بمو
 سینه چون دل را کانی بک سینه گوید یک مقصود دل
 دل بگوید مایه پاره از فراق تا بگوید حال در دوستی
 چون که فی از اصل خود افتاد و بدو وصل کرده پر خفا و
 هر کسی که دور ماند از اصل باز جود روزگار وصل خوش
 چون شد دور از کف شیشه اشتیاقش می شود
 باز که اندر ساعد شمع جوی باز بهت بری انکار کشت
 از مقام قرب جان چون دور شد از جان دل کوشید
 تا زنده بود در بر مقام در ره آتش کند بر خود کلام
 جان بگوید قرب شاد را هر مان که تا بداند در در را
 انکه هم در دست باشد هر مان دارد از به هنرانی فی حقا

اینها
 در شرح
 و در شرح
 و در شرح
 و در شرح

با دای حریفی بی بند است زانکه او از هم زبان خود چست
 هر که او از هم زبانی شست
 پیوند از صدوا اندر دست یک شرح آن ترا شکست
 هدی که شود در ساز بی یابد از آوازی آواز فی
 فی بگوید هم و در ساز کو تا بگویم راز دل را بگو
 باب بساز خود که جفتی بجهی تا کفنی تا کشتی
 ناله فی شکوه از روی بود شرح شقایق و مهوری
 جفت چون شد باب سبب بازی به سره گوید راز خوش
 جان اگر بیه مقام اتصال باز گوید شرح در اتصال
 آری آری جان بماند در در جرم وصل او پانیده بود
 قرنها اندر جرم لم یزل در سبب ناله غنی ملکوتی از عالم لاهوت
 عشا سبب جمن از ل عشا سبب جمن از ل
 محلی خالی زانده و ملل کا ندر انجا در جمن وصل
 خطه در جمن سر سیدی نه در کیف دانه کم دانه جی
 عرض جود اثرش انجا بود که در انجا بود عشق میوه
 بد جان سرست صبا می شود کوه خود نداشت از جود
 بر دست جی آن چنان که بغیر خود ندید اندر جی
 انجا که آهین اندر کاش گوید او من آتش از سر کشتی
 رنگی و غرض او در کعبه یک انانیت بود از ادب
 سر به تادیب آن خروانه کوبدی سرست صبا وصل
 دست غیرت نه و کوشش و اندر افکندش بهای کشت
 مید جان از فراقش کشت تا بداند قدر ایام وصال
 چون عقاب به طوطا کجند همچو از دشت کون آو کجند
 که بر و جندی اسیر دام به رام کرد و در قفس آرام کشت
 چون نیتش فراقی در جهان قدر وصل ماند انیس بهان
 قوت از قهرش اگر آتش مهر قدر وصل او را کشت
 به سبب پس ناله کی بود کین حکایت از زبان دی
 چون بریده شد راصل خوش باز جود روز وصل خوش فی
 به نای هر که از یاری بد پردایش پردای مایه
 این ناله که از بی شمع باشد از سر درونی عاقلان
 هر که بنده را به سر برید لغوه از جان عاشق بر کشید
 چون ناله ان بای دشت کوه فاده سر کون در قهر چاه
 نیکه کاستن شاد و جرم بود کاهه اکنون مگر خار شود
 قبه انکاه فی پرو بالست در قفس بال و پرش هم کشت

پیوند از صدوا
 فی بگوید هم
 ناله فی شکوه
 جان اگر بیه
 قرنها اندر
 محلی خالی
 عرض جود
 بر دست جی
 رنگی و غرض
 دست غیرت
 چون عقاب
 چون نیتش
 به سبب پس
 به نای هر
 نیکه کاستن

یارنا خوش پره بش پند بود / و نه او در اصل بس خسته بود / که اندر پره آمد زار نی / عالی را سخته آواز نی
 ناله فی آتشی افروخته / حزن بی کس ترا سوخته / آتش است این کشتی / هر کس این آتش ندارد زنی
 هر که اندر راه وصل دوست / نیستش جان که او در دست / اندر انقباض و تشنج بها / سفت و ریخته آه پر بها
 کل من لم یصل الی وجه الحسن / قریب من الیه و اقرب من / یعنی الحسن را که بود در / بهر او بالان و افقاری
 سینه خالی ز مهر کمر خان / کشته انبانی بود پریشان / فی بهر فصل شده ناله زار / یار جود یار جود یار یار
 و مبدی بی میکده آواز را / همه کس را نداند راز را / فی زند بر جان و بر دلها / راز را از پره کویه آشکار
 من بهر حقیقی ناله شدم / جفت خوش ناله و بد شدم / یعنی از هر کس مخموم خسته / هر طرف یوانی بی دریاچه
 من طبعکار مقام واصل شدم / بلکه جویم روزگار واصل شدم / هر کسی زلف خود شده باری / دانه دردن منی بخت آساری
 ستر من از ناله من و نیست / لیک چشم و کس را ناله نیست / کشته با چشمها گرفته و کمر / که ناله کرد و کمر آراک زار
 ناله فی آتیه غماز نی / راز نی فی هر شه آراواری / ناله و افغان فی سوزنی / هیچ سرنی کوزنی بر پرنی
 دین فی آن فراوان حقیقی / تن رخسان و جان زن بود / تن رخسان و جان زن بود / لیک کس را دید جان زن بود
 سکر بی دست و کس را دید جان / پس فراقی کی بدی آمد / ای فراق ای فراق جان / ای فراق ای فراق جان
 ای فراق ای فراق جان / دد بیدان شکایت از فراق و هجران / روز و ریش کرده بر آستان / روز و ریش کرده بر آستان
 ای فراق ای فراق جان / ای فراق ای فراق جان / جو تو بر ما زده افرونی / جان عاشق از خفا خسته
 از تو ما را صد شکایت می / نیست و نیست و نیست و نیست / ما که ناله طبع از کجا / ما که ناله طبع از کجا
 ما که و تاب هجران از کجا / ما که و دام امکان از کجا / ما که و ذکر آن و ذکر آب / ما که و ذکر آن و ذکر آب
 ما و صفت و دلای داشتیم / شمع عشق از کجا می داشتیم / بود و او عشق ما و راز ما / در فضای دلمهان پره راز ما

راحت لاهوت را جایی بود / قرب جان نزل و نای بود / جان بخان آتش ناله / که در آنجا در کجی و حال
 محض فانی از غبار بود / یار بود یار بود یار بود / تا نوبت آمدی نذر نی / زلف من فانی نام نذر نی
 بر شیر خا و خد و انفصال / محو کس رسم و حال ناله / لیک امید من از افغان / یار برین بی پره و مال عشق
 را که من عشق بی کمال / در میان امید و آری بخت با شکسته / در حقیقت است پره و مال / در حقیقت است پره و مال
 طایر خوانده فال معنی / و توصیف عشق حقیقی با شواهد از معنی / بر کوه بال و کوی مولی / بر کوه بال و کوی مولی
 پره و بال ما که عشق است / در کس نشسته ما که است / کس نشسته عشق را پره و بال / او چه معنی ما که پره و بال
 عشق خد است و ظاهر جان / میکده جان بری جان کس / عشق آدم اصفی از کس / بر تلقی کلمه آگاه کرد
 عشق در معنی بود کشته روح / عشق که جوی و عشق / عشق از هر جنس یک نام / که کس آتش بود شه بر دلاست
 عشق را خوشتر سراید مری / را که او را هست عشق معنی / عشق جان طور آمد عفا / طور است و حرمی صفا
 عشق معنی را بیخ و چایین / برود با خوشتر کرد عشق / عشق در معراج بر صفا / در کشف نهاده مرات صفا
 تا که چون در دلش از عشق / بار کوی مولی از عشق / جسم خاک از عشق باطل / جرم در فضل آمد و جلال کس
 با همه بود عشق پاک جفت / بهر عشق او را خدا لک / شد جمل کس عشق عشق / عود و الوهات در عشق
 مولی معنوی خوش را / عشق را که که بشی رجا / شایسته ای عشق خوش را / ای طیب جود عتباتی
 ای وای خوت و نای / وای تو افلاطون جان کس / بار ما از هر شرح بی شدم / خود بدن از شرح بی ما کسیم
 شو عشق است بیکه بر نام زده / دجج عشق نی و نوا ی جانفرا ی او / در عشق است بیکه بر نام زده / در عشق است بیکه بر نام زده
 آتش عشق است کدنی ما / جو عشق است کدنی ما / فی که از عشق حکایتها بود / که نگردد که حکایتها بود
 سحرش از ایدم و صل و نوا / شوهش از ایدم و صل و نوا / همچو زهری در نی که بود / همچو زهری در نی که بود

عشق در معنی بود کشته روح
 عشق که جوی و عشق
 عشق از هر جنس یک نام
 که کس آتش بود شه بر دلاست

پس کلامی موهوم این بود فی الحقیقه صحیح معلوم این بود باز آمدن کمال این دنیا کی علی برین جهان بنایاد
 هر چه بخیر است برین دینی باز گفت کمال دینی بیانا تا علی تنگ بین نکرد در منطق
 بلکه کردم تشنه ز آب تو و جواب داد که الحقیقه هتک السیر تغلبه التیر بشیر کرد و لم یتاب تو
 در جوابش لعل که بر یافت با کمال انکشاف اندر گفت که حقیقت شکست بر کمال و آن شد از غیب برای کمال
 هر چه محبت بود میکند ستر باشد شکست کمال پسند و مختلف حال و ستر سخت شکست بنام ستر ای نیکوخت
 تا نیاستر و شد عادت تو که حقیقت آمده افات تو شکست کن عادت به افاتش پس رخ افاده بین و افاتش
 ظلمات ستر و حالات و شد را با ستر افات تو شد بگذر از حالات و افاتش بلکه نقد وقت تو ستر است
 انکشافات تو ستر خاص است و شکست حقیقت انکشاف است که شمارم بر ملاقاتیا م پرده بر پرده فرایم و اسلام
 مولوی در ده کید باور از تابش شمس از آنها پرده از هر چه کوه آید هستی از آن پرده و دیگر بر او بسته بدانی
 آفت از آن کمال اتقالت خون بخون شستن حال و کمال محمد هر چه از خدا و دوست کند شکست کن زانکه محو کند
 که حجاب کون محبت نمود باید آن اکلند از روی حجب و در و جو تو تو را بسته حجاب شکست کن نه حقیقت به حجاب
 بیایان ستر به بیان دیگر تابستوری ندارد آفتاب تابستوری ندارد آفتاب
 چون نمود شمس حقیقت حجب شغفات نور او شد پرده پرده بگوید تا حجاب و شود کوه چای تا نقاب و شود
 که دو صد پرده به پوشش است از حجبی پرده را بر و در و در و صد و بسته کرد و باز از روزن نماز چهار
 مولوی گفته در تحقیق را قوه می بیند ابرق را ستر قوه کرد و غالب شود شکست هر ستر و هر چه شکست
 ستر به غالب شکست ستر و ماد تو در حجب او تر شد ستر باشد انکه ناید پل کر باید در بیان ستر آن
 بین محبوب و محبت ستر هفت کاشفان به قلم باشد کشف ستر غیر اهل ستر متور به کاشف برادر چون منوره

فیه کلام
 پرده و ستر و حجاب
 و اینهاست از حجاب و ستر

اینهاست از حجاب و ستر
 و اینهاست از حجاب و ستر

حامل اسرار یار معنی گفت با یک خوش دینی هر که را اسرار حق اوخته مهر کردند و دانش و حشده
 لیک چون غالب شود سترش میدرد و خود پر دانی خوش حصها حسن حق بدوشش هر شک ظریف ازاد پر خوش
 طرف استدار چون شکست رود و جود زود میگرد شکست چون قوی شد ظرف استدار و بر کرد کرد و بر کرد
 آنچه نگرفت در یک مقام با کمال یک طیف آن اما یا کمال آن القوی است خیر او عادت کلا و پیر
 قلمها را ظریفی بر کمال خوب تر ظریفی که بر بیشتر کفر ستر بود آن یار با کاشف کفر مرا غی را
 صاحب ستر چون کمال کشف ستر بر اهل ستر شکست لیک با اهل چون کور شد گفت که سازد شکست کفر ستر
 چون ستر کات خدایه ای ای ارباب ستر دل زباید بار بها کوش و دیوش معنی این بخت نبوش از روی
 به ادب علم و فن است و دانستن و دانستن است و دانستن چون قلم روست غایتش و لاجرم مشغول بر داری شود
 که تو بین اهل ستر ای پیر باز بر کرد از دل اسر بر در نه بین ستر دل نهانی تا که چون منوره باز شد
 دانش او حدیث ستر گفت رسول صلی الله علیه و آله کلمه علم تا که نماید و کشف ستر کرد
 آن ابو زرارضا چاه بود ابا ذر طانی قلب سلمان کفر او قتل متصف بر صدق و با حجاب
 آنچه کنی کس کشف طاعتش راستگور از ابو زرارضا سار فکند است کس است و این زمین مایه صادق از آن
 با چشمت و حقیقت کمال کشف مری از رسول الهی که باید که ابو زرارضا را آنچه باشد در دل سلمان نهان
 سینه کفر او را سپکان یکنه مقبول او را در زبانی بار کشف سلمان بر بر او زد که خاف او ستر
 تو کنی افاد ستر ای پیر نقل ستر حجاب و لاشعاع و لبست یقین آمد از حق باد و یاف کن ستر یقین
 باز از نهان تواند رسیدن سینه را ستر حق کفین و زنده داری خود تو با حجاب ستر خود در پناه بناد بگو
 آنچه که حجب ستر اما آمدن جابر حجبی خدمت امام که سینه آمد و حجب حجب بنام

و حجب
 و حجب
 و حجب

سردهم بنویس بای خوش من از تحمل باد امانت تنگ شده است اما و بر در که مولای خوش
 کشتی جان من جان من ای قاصد بزم ای یار من سیزدهم کشته را ساز تو بکن دیگر آینه شبیه جسم لبت
 پیش از اینم نیست به تحمل سیزدهم کشته برین تحمل طعم شدن دیگر صبریت و مراد بر کوفت چاره چیت
 نیست ای یار من راز را بین که اندر کوا آوز را نیست همدردی که گویم در پیش گشتم از پی خبری پس بریش
 که گویم راز دل را چون کنم در بگویم عالی همچون کنم که گویم از پی تازی خنق ترسم از انکه از نگذیر خنق
 سیزدهم در لبت پر شده اینصفت کینه پرور شده محوی نه انگیم سیزدهم باز بنام در کعبه را
 پیش از اینم در تحمل تاب جزو آینه صانع اللطیف چون بغیر از تو ندانم چاره در دجابر اطلب چاره را
 در جواب او اقام راسخ جواب امام علیه السلام جابر را که لعل کوهر بار کرد و در قتل
 که چه ای نیست در توان باش سرفراز چاه کن دست در لای باز کو راز با دل فانی نمایی فاش
 رد تو در سامون و کوه و دایه سرفراز بر سر بان کوه دال که سیکر از خنق سرد چاه که چاه را از سر تاگاه کن
 چاه خنق از سر تا کوه دال آب در دوزخ بر سر کوه سرفراز چون بیاید سنگ بکن میشود پر جوشی از آب صاف پاک
 من جباره قهر الله نار من بل شده قوه بین اهل کین میتوان با چاه و با کوه دال لیکن از این خنق سرباید نهفت
 ای که با اختیار کوفت سرفراز آب نواز شرم و از تو نام روز تاب نهفت شود کن سیزدهم راز در دل پرور کن
 تا توانی در دل کهن نما راز در دل چه جان نهفت در لب که سحر از ادب سرفراز کهن نما بر لب
 از لب که در سحر در کین دیدن اسمعیل و جی را در دستان که کاه شمر و کاه کوه کاه شست
 شید بجا از قضا و اجور این بیت نوشته شده بود دید بر روی نقش این سطر
 ایها الشفیع بهیم خبر ایما عسرا بالله خیرا اذا شئت عقی بالله فی چون کنم خوش بر دل بر راز

این بیت که در
 بارگاه و آینه
 الهامه کما یفوض
 و ظاهر
 آینه
 کوه سرفراز
 از سر تا کوه دال
 و در کعبه
 ع

چون کند عاشقی که عشق یار او فاده بر دل جانس بر سر عشق و عاشق از قوه خود چاره او چیت بر کوفت زود
 در دندم اطلبان چیت جواب نوشتن اسمعیل این بیت را در انوار چاره سازد و موند شکیت
 کیت در عشق را در کوه دیدار هوا و یکم تر و یخضع فی کل الله و یخضع بر علاج من برون باز کند
 اسمعیل چون بداد می بخت نغمی در جواب کیت عشق خور کهن نما از روی کهن نهان چون شمس بر سرباز
 شمس و راز دل کهن نما همچو جانس در بدن نهان با شمس خاص با شمس خاص راز نهانی کهن نما اعلان کوه
 بر رشتن و آزان و آزان باز دیدن اسمعیل این بیت را در انوار رور دیگر باز برگشت او شست
 کلیف دیداری الهی مال فی و فی کل جی رخص که رزوزان ای سوزد جگر
 عاشقی را که جگر دیده خون او در از چون کده عشق چون لعل کهن نما بران کهن نما راز در دل جان نهان کهن
 و این بر خون چشم خوش اندر عجز راز عاشقان خواهد او پنهانی نماید راز را چون کهن نما در دامن غار را
 باز نوشت اسمعیل این بیت را در جواب از قهر روی او بکوبد آب
 که چه عاشق تاب کمان شمش اذالم یطوق صوا که لایحه فلیس شیئا الموفق غیر مردن چه در غل شمش
 چون نباشد هر مردن بیک خود بمان جان سرفراز عاشق را هر یبید کیز کرداری صراحتی میر
 این نوشته در کشت انعام راز در سر عشق و غل بکنم از روی آینه ایست سینه در سر فاش قفا
 رولانی زان معمر کبریا چند از کتب کیزای به بر سر از آب خوشی زین زون بیست بکشت سر عشق چون
 انجلی که کت نه در قفا جان دین و دل سید خور در سر عشق عاشقان سرفراز تا در جان خنق این نفس
 عاشق را جان سرفراز باز آمدن اسمعیل و انعام و دیدن در سر عشق عاشقان این بود
 روز دیگر اسمعیل این بیت را بخوان عاشق را که فاده و جان داده تازی به بر دل سرفراز

دید خود کشته جواب سببی خوانده خوش در کشید سببی قدس روی دما قله ز پا از رضا جان کرده تقیم ق
 از نمای ارجی که دیدیت از تمام مایه های فاشده است او فاشده عوده عاشقیت این بود این عاشقا زار گشت
 کوشش کن از سببی این گشت تا بدانی بایست از سر گشت ای زانی قصه گوئی و کلام پای در راه خانه مرد و دار
 لوح دل از نقش سحر ساده جان به جانی بخشش ناما کن کردی عشق گویم رویم کرمان سخت میر بر سر
 عاشقا که وقت گناه راز باشد تا عشق و سوز او باشد و رسانی سر دل گناه بایست تقیم جانان جان
 اسمعی در لوح احاطه نظر باد مگر سستی اسمعی در لوح دیدن این نیست دید بر سوز دانه سطر که
 که سمعنا و اطعنا یا ادب سمعنا اطعنا ثم مقابلهوا ملا الحاکمین کان من جمیع ثم مقابله یا حبیب
 حکم تو از جان طاعت کنیم هیتنا لا ارباب النعم بهم وللعاقب السکین فاتیح دل بجزت از نیم عوده نیم
 چون که فرمان داده ای است و جان چه باشد که تو نیم دار حاکم تو در محنت کیم جانی با جان با فقر تو کیم
 امر تو را در جان شیرین است حکم تو از خون مار کیم برت پس سلام بمان نامهربان که نماید منع عشق از عاشقان
 بر سنانفت کور او و حلال کرد به عاشق راست خون دل عاشقا بگو تو بر آثار عشق این بود عشق این بود عشق
 که توانی رو تو گمان راز کن و زنه چون مرغ اوقص در کن که زانی خوش و ستر پیش و زنه در جان دادن این گشت
 که کفایت گمانی سراسر ای میکنم اشرف دارن تو را باشد ام او را ستر زنه پیش و زنه در جان دادن این گشت
 در بیان اشعار معروفه از سید الساجد سیه الساجدین العابدین سیه الساجدین العابدین
 انی لاکم منیر جواهره کی لایق الحق و جلیل فقیها میام ستر نهان و ستر
 تا نیاید حال آن بر سر را و در جبهه علم و ادب قبل است قبل است تا نگیرد او را و کلام را
 چون کند انکار کافر میوه و لا متصل بحال السلیبی بر دهن قبح مایه و کینه بدو در جبهه به تر میوه

و من قال لا اله الا الله
 و من قال لا اله الا الله
 و من قال لا اله الا الله

قال رب جبر علیهم حسن لوابح قیل لی عبد الوثن کرنایم شکار اکتیبت خلق کویندم که سیه تبت
 کرپارم سدر دل اندر دهن میهارندم زخا و شن بت پرستم چونکه بشا خلق خون من اندر دهن و انداخت
 سلبین دانسته خون من خلال میکند از جان و دل باقی من میرستم ز خون خوشی رانده شد میراث خون من
 لیکن حق پرستم سوز خا را نیم من بر حکم قصا با دارم از رضای خود عار ناید شیر از سلسله
 بهن ستر کرد که گمان گوسن هم زنده خویش حسن لیکن چون باشد رضای اگر میشود سحر حقیقت جوده کر
 را کرد و جلوه کر بر ایل راز چون رسد امش ستر که اینجاست که کرد با صوت جی بر جیش شکار انفع
 و و راندم از جیش در آری رجوع بخدیش جیل و کشتن او که ذنی بیایا کیم باز سر کردیم بر او از روی
 که قدم و مانده شد زیاده او و جواب او که الحقیقه جذب الاحیة لطیفه کی زیاده مار و دوا و آوا
 باز آمد که امیر موشان و اشاره بمقام احدیت و واحدیت بر حقیقت این یادیم کن
 کن بیان برین یاد ای که از حقیقت بزرگ واقعه کشتن او که کیم باشد بر حقیقت آنده جذب احد
 ای بسط الذات از کیم جزای که دارد و آینه راه که از بطل قیل هو الله احد تا که واحد احد بر خود
 واحدیت حال اسما کرده و آن احدیات مستانده پس حقیقت اینک فیه جود الله تا مرتفع بر در صفات
 خود بجه و آنکه با اله است تا که نه کثرت است با خود واحدیت خود مقام کثرت قیل هو الله جذب احد بر حقیقت
 آن احد چون جذب یکدیگر پس که وصف توصیف است چون مقام واحدیت شد قیل هو الله مرتفع گردان حجاب
 باز واحد احد چون کثرت قیل هو الله احد شد متبع چون که واحد احد بر خود کثرت قیل هو الله احد بر خود کثرت
 چون احد جذب همه هم بخود از خود تو مانده تا رو بود چون تو را بر خود کثرت پس کثرت رو بخوان اما الیه راجعون
 هستند اصل خود را چون میای ارجی باشند ارجی جذب همه اسما کند را ضمه بر فیه ثن کشید

این شعر از حضرت
 است که گفته است

این شعر از حضرت
 است که گفته است

که بکشد نموت از جنان قفوح من الجنة که وجه کوجا الانسان و دیگر می میوزد هر دم لقب نمودن
وجه دار بر صبح و شب و تحفه وضو که اذا قمنا الى الصلوة فاصليک ^{عظمتک} نطق دار بر صبح و شب وضو
و جدا چون صورت لب که وقت جان قوه ایمان بود با تمام صلوای میکنی گفت غلبت غلبت الامام
نصب و پایش عین کشت و زینتین طاهر کشت جوه که چون کشت پرستی کدیت خوش از زبان مولوی
چون مرادی خدا داده کرد که صدق برگزیده چون سراج دیده از آتش این صلوای قوه از قهر شد
پس توانی کوشش را برکت باز بر نفس اند ما یث چشم دل را باز بنا بر رخ تابیه خنیا از روی رخ
منظر تمام است و مرات تمام صورتی رخ تو قسم الکمال بهیكل و حیدر انصورت کاندازاد انار ز سرخست
از حرف و زینت شریفی که مرا طحق می باشد عی چون انصورت و لا ایت جوه که زود و بهر مولا ایت
و جود مولای تو باشد جوه کل شیء مالک الا وجهه انکس مالک دین با نظر جوه که آثار نور حق کمر
چشم بک چشم حق بینا نورش از سراج حق چشم بک چشم حق یار بکر با بکر یار یار
باز آمد انکس مالک را در بار کفش کمال که زنی پانا یا علی جوابی که عی با عیان برین زیار
چون حقیقت از جور کین که اطفال السراج فقد طلع الصبح و یان او کن زیار ان معانی را بان
تا کفش انکس مالک از سراج بر استیت یکرا حیدر کشت صبح طالع آمد جوه که خوشید لام آمد
رو چرخ و قفل و مش خنک ترک درک و چشم و کون چون بود صبح حقیقت عجب این بیان اندر میان چشمه
پس نور دار از میان چشمه جوه که بر من طلع نور طلع صبح طالع مر لام ارفیق با چرخ و تویی جوی طریقی
منطقه بنا چرخ حجتو طلع محبوب دین و ورد بر طالع صبح مطلوب است در جلی حسن محبوب آمده
چون بود صبح حقیقت جوه این بیان باشد چرخانی که این چرخش بر صبح که ای حقیقت جوه بود یک کرا

امام
عظمتک

چون
مرا طحق
می باشد

چشم
بک چشم
حق بینا

حسن و صفت چمن تراشید پیش مطبق بنا چرخ عقل پیش جوه که چون طلع است این چرخ مستحق بود
صبح چون طالع بود پس چرخ بس تو را از صداع و درد چون تو را طالع بود صبح عی چه جوه با چرخ و چرخ
با چرخ روز جوه آفتاب ان دامن مشک شیه عجب کر غنچه پس این کدیت و مبدم زنی بنا بهریت
ایک با محبوب خوش و بر و با چرخ و ادراچه جوه کوب چند که کوفته جوه حش این نام از رخ نقاب است
با حقیقت کشته و زود برد که حقیقت و حقیقت که بهی با عی غنچه که لکین در پیش و تاپه لکین
زنده از آب مشوق باب آب از آب جوه بهشت بار به چشم داند زین سر بارین صبح حقیقت جوه که
ایک جوه حقیقت با بن این نام صبح حقیقت بن عی حاطه خوش و بهر کدیت بر جود و زینت کدیت
چون که مطلوب کون ادب کر لکین ان بن کدیت چون رسید تو بهر لکین پس صبح آمد تو را حش دین
انکس بهر کین کلاه جوه که بر من طلع خوشید مطبق شمس حقیقت منم نورش مهر ماه و ششم
ان خطاب است با بنی ان خطاب انکه خطاب مستطاب امام علیه السلام که بصورت بر دینا با کفش
در حقیقت بهر ملک بود مثال حال همه سال کین طریقی قوم و مرا طحق مستطاب جمع جانها با کفش پاک بود
نه کفش بود شمشیر شاه بکده بد جانها شمشیر شاه بن جانها کلاه معنوی است انکه کلاه در کلام مولوی است
جان کرکان و کلمان کلام متحد جانهای شیران حیات یا که چون ایک عینی جاد مبارک شد و اسمی یا جاد یا
با تو میگویم کلمان سخن لیک به پذیرای جانها لیک چون بود صبح حقیقت کلاه عفتها از نیست دیگر اعتبار
چشم بک شیه اندر روی بکرمه ان طلع کوی یا جوه که چون طلع و لا کدیت پس چرخ عفتها بهر کدیت
ایها اخلاق درین میگردد تا حقیقت کدیت و کدیت اندکی عین عالم روشن است روشن از یک بر تو روی
یا میگوید که ای عی شانی ای جان و دل حش شانی غیر من غیر لا کرده است نفی لدا نشأت الا کرده است

مستحق
طالع
از الله

فرمان
ایک
شماره

هر که را بر دل بود در طلب خواب ندریده اش به مجب
 ای که خواب ندریده اش به مجب خواب ندریده اش به مجب
 عاشقان را خواب خوش به مجب این خواب بخواب لایم
 روز را در طلب خواب دیدار شب بود چون شمع در روز
 گاه که چشم را در خواب تو که خواب کد دل به مجب
 خواب را چه چشم از خواب خواب غفلت چشم دل را که
 دیده حس کرد اند خواب چشم حق دین کرد خواب
 خواب جوان به زینداری چشم بختان به زینداری
 خواب را بر خواب نماند روی رو کلام مولوی را در این
 است که شیری که آدم میوز و اند که شیری که آدم میوز
 احتلام انداز پس بود هر که از شیطانی که بر دل بود
 جان خوش سیرا دار و جاست در مقام در آب چوب
 حالت هر یک شود صورتی آنچه که خطا را در ضمیر گردید غفلت پیدا شود
 که یک را غفلت در راه شد جان او در خواب از آن گاه
 مولوی معنوی بگوید در بیان حدیث شریف کما شامو تموتون
 است ما را خواب بیداری و فانی شدن تبغونی و اساده به جسم حال
 مشر مشر اگر بر نمود و نبات خیالات و اوقات در ره نشاء افشا

هیچ مشر که کج است مشر حشر را بر قیاس از روی یک
 انچه که خواب پیدا آید کرد و خواب پیدا آید
 صورتی پس مناسب بمل از خواب و جور از مکر و جیل
 باش تا از خواب بیدار کنند در نهاد خود گرفتار کنند
 از غفلت گذشته ای مرد لیر هم خیالات شود صورتی
 قلب تو چون شمع است بهر تخم نیک و بد آید
 هر چه میگوید ای مرد لیر انچه که مولوی میگوید
 در بود اندیشه است کل کلش در بود خاری تو به کلش
 فکر است یک رخ دل تا کرد روی جان و جوه سازد کرد
 روی نفس مطمئه از حد زخم فکرهای ناخوش میکند
 باز هم بگذشت از فکر و خیال هر که در خواب وقت حال
 بگذر آن درانی از خواب صورتی بهر درد تو در جیب
 از این لاکم اعلاکم ناکم روت علیکم ناکم
 اگر شکر در میان بوم الحباب و خوش به شب بیدار بیدار
 که غفلت بکشد به بنو کرد شد زینت شب بیدار بیدار
 هر چه گوید بکشد از کجا در بوی نسیم ای که خطا
 زردی نسیم زردی نسیم از تو آب چون تو به زردی
 از تو آب چون تو به زردی از تو آب چون تو به زردی

این مشر
 که شمع
 و لایم
 و لایم

چینی است که پادشاهان حورنی کرده چشم در زین انچه را که تو بیداری کنی شد مقصود در دست خودی
 بسیم و بسیم در رخ و حکایت از مصالح شنیده در اد نیک بود یک بود یک
 قصه بشنو که غایت برود که اندک عجبی در نهادش جا گرفت نیت فانه که غایت بود
 بود و بی مصالح و شب در دار قائم او بریل و خاتم بر نهاد شب هر شب با هزار راه نوز شیخ با بود قائم تا بود ز
 با تخته بود با بود و کداز از شب تا صبح او در غار لوح دل کرده مصفا در کرد خود را شب تا صبح
 نرشتی در حال سیر آیدش از توبه و مدارک جویش کز خیالی روی وادی بریش هر چیران ز کور روی سبکش
 کوی و سیر دل او دیده بود که از رخ رانی بشنیده بود که چاه نامده بر آن جمال جز خیال و دفع کرد و از خیال
 زان بسیار نالک و زشت هر خیال آمد نمودی دفع آن بس مراقب بودی و او دانک در تقدی آمده با غایت
 مانی و متقبل خود کرده حال رفع جزوه خیالات از خیال بس مراقب بود آن فرزند خود که تائب است خود را بعل در
 عجبی بود در نهادش جا گرفت برش می پیشت و زید که کله در دل کشته ام جز خیال حق بدل که هشتم
 عقلی شده از آن با کمالی که شد دفع خیلش از خیال ای ب رگت که در طلب عارض آید بر روی این عجب
 خود پسند و خود را خود پیش منکر بران بر کلین شود راه بر خوشی پیدا خوشی را می نویسد به دردش را
 برش چون سینه در دست پس بگوید را هر بر خوشی است سایه در پیش این که می باشد تا که هر که بخود رهبر باشد
 که زان بر سرش نیست مودت در راه حق سر نیست رد طلب کن سایه مادی راه تا زان سایه پاپه شاه
 که بگوید سایه او کم شوی باعث کز ایتی مردم شوی سایه مادیست به نور بر که برین آئی را مایع خط
 ایندست در روی مغزی گوش کن تا از پی سایه کف پیغمبر را کی می میر حق پیدا پی پردلی
 لیکن بر شیری کن و غایت اندر در سایه نعل امید این سخن بیان مدار خوشی است تا شود آن سبزه که از راه است

انکه هر شب در خواب یک او را از قصه بر رخت غایت شود باوشه چنان که غایت قدره بر رخ آن
 فاعل می باشد به اختیار دود و حال آمد مصالح را و دیدن دل بشکست از آنکه بود او بر جود کشتن در
 غایت غفلت هر دو چشم بر نوز احیا خوشی غایتی بود غفلت آمد اختیار او برود حکایت آمد اختیارش در بود
 هر یک از بنان مولوی کشت جاری در کتاب شوی غایتی هم حکایت است و غایت تا بر زده سرایه رخت
 غایت غفلت هر دو مصالح را بر بهر نفس خدا سیری نمود دید اندر عالم رویا زان کده پری روی زری زری
 رو بر پیش آمد آن بر کلین که نم آن تو توان من مرد صالح دید چون کلین خود روی و الیس که کوشش در بود
 من که دو کجا ای پره زان عمر را از دید تو آمد زول من ندیم مثل تو در خوشی از که باشی این شب پیش
 انکه باشد تا تو را کرده قبول چون نشد از دست کلین شهر و کسایتین باز که دوازده رده ای را تو بود
 من نیم به کار و با نیم چنین که چشم مثل تو ای راه نشی بس عجب بود را از درین که چه است این زن این
 از هر دو کشته من آویخته زهر باشد از چه شسته آید زانکه عادت کرده بود آن دوازده خیل کردن جسته
 آن تخیله که او در خواب که با جسته می کند روی زرد او با جسته ان عجب می نامد روی در تاب و
 چو نیم کرد در این احوال وای بر وای بر احوال طبع خود که بهر خود که شود خوی شک کرد و در بهر
 در عجب که کن و خوک آگاه از چنین آویخته بر احوال و غصه طایفه سبزه و زانکه دوازده و دوازده
 ان بود ان بکره آن خود کشته حیات و چهار بکره ان یا از دم زنده و این کشته که ان بر الا لکم اعماکم
 و اندر این که او مغزی کف را مولوی در میوه ان تخیله چه اگر دست ما کردیم کرد کرد و دست
 چون ز دستم بر غفلت ان در خوشی کشته زان زخم چون زخم است تو بر وادی مایه ما جستم امدی
 ادلیا را در شتی در ظاهر اسطه بر شربت کشت مار دعوه فراد پس فرای تو اسطه شربت مد وای تو

سطر ای در آن روز دراز در جابجایی که از کاسه را مظهر میداشتی تخم فزاره روم میباشی
 اندر این اشارت است تعبیر نمودن مذهب از شکل زن و پسر سید پس تا فریاد با فریاد رس
 با حرف خوشتر کردم جفت و جواب زن و مرد را که من صولت خوابم تا جواب مرد را از زن که
 در جواب مرد پس گفت عجز کر نیستم از بهر حقنی تا بدوز کر کرانه زخم ای سگ خو پس که باشد اینک خوانیده
 روی خود در روی من گشته دستها بر گردن افراشته پس و از رخ تو پزازی که اخچن از بد بزم رازی که
 این چه را که بقتضی حق خودم که در عقده شفته سکه باشم صورت شست و زنده باشد از رخ تو پزازی که
 حلق روی تو عجم احاده و زنده آینه آساده ای که موی منی کرده خوش اندر زانده موی
 نقهای به که در جانت نمود میریدی آن آن نفس بود پیش رنگ زنده را خوش رنگ پیش رنگ آینه هم رنگی است
 همان رنگ که در آینه دید روی خود را زنده در آینه که چه شسته لایق اینی پس رستم آن توست ای خوش
 پیش رو آینه میباید هر چه باشی بعد از بجای که تو یکی بیک پنه روی خود و روز شسته زشتی کنی
 اینک از یک در شسته بریت آنچه منی غیر عکس نیست آینه با که از خود ساد او به اظهار تو اماره است
 زین آینه خبر رو شسته که کینه لطف بروی خود که ای که موی مولوی ساده و آینه ایخ از روی
 عین روی هدایت خود را روی دیده در آن شسته باز مکر و صلاوات او شد باز بناید زبان طغ و رت
 همچون این موی شد زنی که چه لایق نیست این زبان مولوی بر کوزه ایچون مظهر کین فعل این سری هم زبان
 سب خرقه در میان جفتی شام در من نباشد خوش اختلاف لفظی با منی شد اصل را چه صورتش منی شد
 چون در آینه بود پیش منی شد بیک صورت و صورتی باز اگر درش طرف آینه است عین آن یک صورت و ریش
 شش آینه سالک بود منکر کرد در آنها نیکو بر جهات عکس هر نفس اشد از تحت و فوق و پیش

تکلی

هیچ عکس خبر روز و شب پس نباید بود یکدم آب نیت آینه گمراهن هوا تاخیر و سبب عکس تو را
 ای که عکس تو اشد بر آب عکس اندر هوا و آری است در هوا عکس تو اشد و سبب عکس تو اشد بر آب کم
 آینهها لطف انداز هوا و عکس بر آنها ترا ایکه صفت است آند درین درسا ای فرخنده خود بین
 چندی از لوح در کسبه تا برش هر یکی را عکس تو کرده فرش عدم حق کاند خط ای سگ خو اصل و فرغ است آند از
 عکسهای خوش را بر دین از نظر از او یا بارین با وجود این عکس محب چون نشینی روز و شب به آب
 پس فانی با وجود این همه چند باشد به ادب بخواهد عکسهای خود پیش آبی است ثابت و محفوظ اندر پیش است
 اصل تو ثابت بود پیش آمد هست حق را در سبب بر تو نگاه باز تو اندر کانی روز و شب از حضورش غایب و به ادب
 باز با نامل وجود او با بر تو آینه است و مرآت صفا چشمت ای به ادب هر روز شب میشود مشهور آنجا به ادب
 تو گمان داری که در آینه حالت خود را تو میدانی و پس بیندای من می و بهای تو آینه کنوف بر مولای تو
 حال و فعل و نیت مشهور است واقف بهر از چنان موی است او کمال تو توانا تر است دیده اش از دیده است پندار
 آنچه بر تو غنی و پوشیده است تو ندیده ز خود او دیده است اولویت باشد من بر جان در کجا را پیش او پنهان تو
 تو از او غافل نشی او عین میشود از عکس تو حکمین در حدیث است که ما را شسته زین و در شسته از یار روز عین
 او زنده اعمال حقان در جم بنظر رسانیدند امام هر چه و شام اعمال شایع را صلاح و زهد از جور و ستم
 مانده اعمال را بهر چه و شام باز بناید و پیش امام شاه را از زنده و پیش نظر اشر و طومار پر از خیر و شر
 از کار روز و شب و حج و جهاد از خود و عجب هر جور چه حدیث ضبط در طومار شد به عکس تو اشد بر آب سار شد
 چون روان و در شسته نظر باز بناید بعد از از خیر و شر بنید از اعمال خیری اندر آن در زمان کرد دل شسته شادان
 و از بنید اندر آن فهم و دم باز مکر در قرین خون و غم چون بنید نیکی شادان تو برود است و لبش خندان شود

سکهای خود بین پرشم دار رجوع بحکایت کردن آن زن بد شکایت
بهر تو آنکه نه هر در زب صالح و دخواست و انشا کردن و این بد
در و شب بزم و عرات در امثال مولان فارسی در حال فاش می نویسی است
دو را نیم از حریفان لا قد اللالی ما حیث من اللالی فی الدنیا
کعبه بر آن بر شکل و اساده کردن او از بطور دست است که نیم صورت خویش
حاجب صورت کوی باشد نمودن حوریان و کف کوی را فیاض صلی
شد در این شب خجسته **فی اللالی اللالی کتبها سئلوا القاب تجوید** که نیم صورت خود را بر
در حریفان حریف ای کتب **الحی الحسان اللالی کتبها حوفا الظلام** و او کرده صبح در روی رز
حاجب روی و آن صبح **ابشر فقدلت ما تجوید** و خود با فضال و کعبه و لب بودم می
بسی دوستی خواند بر لب **کز شیفن و داف و غیب** که سلال از کوی ای بگریش تا بداند مرا بر حال خویش
از نوری من قمع و زشت شد **نور از نار تو آنکست** تو زنجار کوکن حال من در شبها کردت مثال من
زنگ کن خجسته کوکن روی **طلعت رویم بنبر روی من** خواهر ارم من صبح و دل رنگ هر دو در خشنود و حال
پس داده که از آن بر من **گفت اللو ما جینه به من** هر چون رو کرد اندر دست دید که لورویان خوش لقا
نیک و دینک و نیکوشت **پیش این رشت حواریت** باقیه با نرم با سر و در همه با وجد و طرب با یکدیگر
با یک برزد آن میان کوی **کشت بارت امیر کو** باقیم **ابشر قدلفت نفس** آن وقت این حوریان خوش
بهر دور دست خجست نیم **شدن من نادان کرد نیم** شد که دلیالی تو نیم چون صدف بر دلیالی تو نیم
هر شیه را که تو احیا کرده **حوری احیا و پیدا کرده** همچنان شبهای بدای تو شد جسم هر غوغا آری تو

چون تو را شب زنده اری **کشت جبهه که حوریان خوش خجسته** در دل شبانه و افغان تو صوت قرآن دیده گریان تو
ذکر و طرد کرد و آه و نیر **بهر تو آنکه شد صورت** در دل شبانه و آه و افغان حواریت گری کرده این حوریان
پس بارت لورای نیکو **که رسیدی بر امید و آرزو** از روی که چه وصل با بود **لیک درین این کرامت و کرم**
کعبه بود اصل مقصود و **بالتبع سیر بدین دست و پا** باز به کوشش و تابشویی **شاهی خوشی از زبان مولی**
قصه از سراج و دید و در **در سج عرش ملک و کوی** آن زن به شکل بودت **که دیدارش تو را آمد عجب**
حوریان شبهای بدای تو **آن رسته داین زبشاری** چون تو را کرد هم یک **پس خود عورت که از حال تو**
جسم از لذات جسمانی **روی لذات روحانی** حاجب عفت **قالبه لذت** **لیک نزد قنبلت و لذت**
لذت تن لذت جان **لذت جان و وصل جان** لذت از لذت **هی باید** تا نهی فرقی میان بر دست
عارفان کین هر دو از **لذت اندر ترک لذت** **چون که دوق ترک لذت** **درش از جان و دل نشاند**
ایک با بنی از لذات تن **حسن جان که با از حسن** **سردان باشد که ساز بس** **کریال لذت آید بر دلش**
اگر عشق بر هوا غالب شود **از خیال لذت او نایب** **در خیالش بگذرد از آسود** **کم بر کشش شود از آسود**
اندر این معنی اگر خواهی گواه **اهدای شیخ سقراط حقیقت شیخ جنید** **ایکتاب کوشش کن امیر راه**
شیخ کامل آن سری پاک **عبادی و گریه نمودن و بسبب رسیدن شیخ** **کوبیدی سر حقه اهل و آاد**
آن مجرود از عید و قید **روزی آمد حقیقت شیخ جنید** **شیخ دیدی دید باشد** **گفت ای یک یک ای فخر الکبا**
از چه رو بروی تو **ای عقیبت عین کو زده** **ایکل خندان و گریه چرا** **لیک چون غم بر کو چرا**
سراسر از لای خود باز **با طلب هم خود را از کو** **در جواب شیخ او بگوید** **گفت جبهه سری سیری**
گفت جودی چه سیری **جواب این شیخ و حکایت کردن حاجب** **سیر چون تو نب کار سیری**

ستره کت استر نهان ستره را ابری نهانی شایب از جواش بگشود گفت دشم دشمن نهان شود
 اندو گفت ای به کرم کشت و از تف که تا تو نه دوشیست اب کرم آمد ز گری هوا چون کی تو نشیست کرم را
 بخش منور مرا اندو کرم تا که کوزه آب را با لبرام دکنم در شاهش نرم دکنم بلکه کوزه را ز نسبی آن سخت
 چون که من خود الفاح و نیاز خود اجاره دادم او را و جواز پس را اندیشه شد در نهان که چه کرد و سر خود دشم از آن
 کریم منم زان برادر کرد لبش بپر دم اندر کوزه ناگهان چشم را بر بود خواب و بدم اندر خوابی بیغیاب
 نازل آمد خوش راجع آهنگ طغیون محض بخوابان جان از جاش کشت روی شام برادر از صبر دارم و قرار
 گفتش از کتیه ایاه رود باز خود را باز بنامرمو گفت زانم نیت که بر روی خود را بکند از اری
 فرار کنم که کوزاید تا بروز او باشد کوز آب بر کوزه می نیاید و وصل می نیکی که او دارد و کوزش آب بر
 چون شنیدم زود چشم خواب در هوای کوزه دشم داشت بر کرم کوزه و شکست تا بشم پیش از این شمش
 ای نوا که کوزه تو این است کوزه تن لایق شکست اب آن مال در دست و از او رو بریزن آب بشی این
 لایق در کوزه آب و کوزه چون کدبان چند در او نوره وصل جانان که باید که کوزه باشد اندر کوزه لایق بشود
 ابری جان می ریزی شایب تا نای که کوزه تن پر آب است آب در دست و کوزه اندر پیش دریا که کوزه
 چون یقین داری که بر دریا کوزه آب بردوش خورشید کوهن داری که دریا کوزه لایق شکست پس این نیت
 چون یقین حق یقین شد آلود پیش روین تو دریا کوزه کوزه را بریزی بدینا شایب قطره را فانی که در کوزه آب
 هست خود نایه تا در دست و زانکه همیشه دو عالم حق است جز او که مستحق سیه است هست به دست حق شکست
 داری ای حق داری داری و داری قیام داور خوش است است و آب است و است که از خود ناریه در کوزه آب
 و که کت داری بانی دریا کوزه و سبوره درش خود کت شایب خرم صادق و را داده خبر که بدینا مرید و لایق سو
 (از)

کوزه نشینی با بشو کنون این انا ایاه را چون سبت او مهتاب نیت ابدیت کس که حق سبت
 کوزه بشی با خود نهان کت چون سری بکند از این کت مرده ما آب برش کت لوت او خود حال باریت
 انعطاف کند دل و جان پیش منطفه از آب سردی که کشش شکست میگرد و منطفی جو وصل بکرم و نایه
 پس نایه در عاتق را زوت هر خیال که بفر وصل است ای که کوزه آب کوزه در چون سری شنی چیل از وصل
 ای که وصل یاری و خیال یاد دلت سازت را ز خیال پس عجب شایب عجب طاب وصل کوی دلت طب
 کتب باشد دعوی آن که کوزه را بکند و از اینها کرد هر که وصل به جید و دوات دانه دلت جو سپید است
 وصل اصل دلت عاشق بود وصل خدا دلت و اتق تو تا نماند دلت شایب که کت به بر تو در جان رویه
 وصل اصل زانکه سالک است چنان وصل سالک است و کت سالک جو به معنی شایب ای که کت در کلام مولی است
 زانکه سبت و تن خورون و کت حافر غایب حق کت بعد از دلت باشد در دلت زانکه دلت عاشق سبت
 کاه مرستی شایب زان که کت چون از خواهم کن خوب زان شایب ده که سرم کند به سردی و به رسم کند
 زان شایب ده که افزا چون فارغ سازد ز قید چند چون خرم آتش خوش اندوای کت که دهد از حشیش بکاهی کت
 ساقی سر کرم از این ام که کون بهر چون آدام موسم دیوانه شایب چار زان کهن بلکه که آند نو بهار
 نو بهار است بهر سوای یار دای چون کل میکند در بهار نو بهار است و خون کرده اثر شکون دیوانه شایب تر
 عاقلان را عقل پر شایب عاقلان را عشق آمد بر دای بال بهر از قید و بندم شایب از دود عقل این خون شایب تر
 چون کت اندر دایا کت است این دیوانه فرا کت ای دیوانه عقل آفرین که عقولش بهر چون شد آفرین
 این خوش اندوایه بهر که خدا را و بهر که بهر دیوانه شایب بهر که سده اند و خور این شیر کت
 در خود زنده شد پرست لایق این شیر بر زخمت بهر چه عاقل و حق چهری است لایق بهر دین و شکست است

نب تجری و اجری است صفتی عشق بر جرم کثرت عشق اگر بر دست رو با بی و را غل کند بد و را باشد روا
 چونکه من مغلول عجم بکشت عز غم غم در دراکت نیست کرده است دهنی خندم اسیر عشق در زنجیر خود نه است
 در زور برانه کشت کید که ناید شیر اخو صید و قید عشق بر لبه است تپائی داده اند در دست انبیا و فرخ
 من از عشق دانی دیر و نایب میکند هم بهر کوئی گشاید عشق آورده مراد قید و بند دور فرج حلقه زده رویا چند
 بنده و ملک و غم و غم مالک می کند قوی بپای چونکه در ملک غم دوشم کرچه مشوق بهر کجاستم
 من که ملک و ملک و مغلول در نایب آیدم برا کینیز است از نام و دم اند طلب کرنا بوزم از آن زن فرام
 من که عشق کای سر سری دیدن شمع صبری رضی الله عنه کفایت معلول چون شنیدم بیکایه ازیری
 گفت بدم یک کجاست چه صید دست با مغولش اندر بندید دست اندر کشت لبه شده پایه دکنده اش خسته شده
 بالکس خرقه سخته چه کوشش مکن انداخته اگر صد دل لبه در غم کند سید لبه لبه اش در قید بند
 از آنکه بود صد و شش اسیر لبه با دنی بجز بجز دستهای خوبرو از رخ گل هر دو در بر کشت نمود عقل
 حواجه اش بیاد و ارادش است به لبه لبه لبه لبه پس کفم بالکس را کزین کرده غل این کزین را کزین
 کرچه ملک و توبه این کزین سلسله سیدین شمع از غل و زنجیر کزین عشق حق است بهر بی بی عزیز
 غم و ملک کجاست باشد روا زیر دست خویش را رفت در غل و زنجیر سیدین اگر خوش بود بجز غل آب شیر
 که تواند از تو او بگریختن یار است شسته انگشتن ضعف و مانع بود از غل میت چشیده کرچه باشد غل
 باز که گویند او را لبه حافظ از این قید و بند شسته حواجه اش گفت که او دیوانه است از خود ملک یک بیکاست
 را حلال عقل او در کون شده تو کو بیک که او بخون شده لایق دیوانه جز زنجیر است خو غل و زنجیر او در دست
 عقل زاید آمد و غل چینی کرده ام مغلول بخون رگون عقل ساک شد که بخون رسیده پای او در قید کون و شمشیر

تو چه بر سر عقل هزار را کرچه بسته حکم این دیوانه بند بر دیوانه بنود و بند عقل میگوید که شمشیر بند بند
 آری آری عقل انبیا و زان حاکم آمد بچشم رضا عاقلان دیده نمکوس عشق را از عقل حاصل جز از عقل بند و عقل
 شادی خوش از زبان بر روی بار شد مشهور را در عشق جایان سرور شد در غم عاقبت سرگشته در غم
 در زانده عاقلان چه سحر تا جمل خویش بند اندر در غل و زنجیر عاقل را کشت لبه لبه عقل از زبان رسیده
 خلق از عقل و مرد بیکایه عاقلان را لبه لبه چون دیوانه ای تو عقل در بر کشت کر خصلت شمشیر از زبان
 ای تو بر عقلها بی هیچ کر خصلت به زبانه هیچ عقل را تعقید سید سیدین عز و عقل نمیداند کس
 اندر این مغنی در تحقیق مولوی در عشق و خوشی خلق را تعقیدشان بر آرد اید و صفت بر این تعقید باد
 از خود بیکایه از زور و زنی عاقلان را کشته و طعنه زن کرده تعقید و هو از این خود طنش در عاقلان همین خود
 حیدر اهل کار نامه امثال دل حق را خا میباید خا بیک بر تعقید بر چیده اند فصلشان گوید که در این بند
 اندر آنجا کوشش کن این کزین حکایت فاحر خسر و با مرد دوز نار خور و شعله اندر زین
 کفش پاره لبه لبه پاره تا در دکان مردی پاره دوز گفت لبان کفش زنجیر مرد خود لبان که را چشم دوز
 برکت شد مغلول شده لبه در رات شد کزین بهر ریش برین بهار کفش رات شد بهار بر دشتش
 ناز خور و دانی رسته تا که رفت و باز کرد دوز بر دشتش قطعه از کشت بهر بر سیدش چه غوغا و دوز
 کفش شادوی زان فرشته مردمان کردند او را با دوز شکر کشت رفیق رفیق تا رساند هم خویش را بر این دوز
 من هم اندر چون کشتیم شد سیدم و اقبال به جهاد اگر دشت شم و زنجیرش نفس
 بر کشت من از او کزین تا تعجب حیدر از آن رشت شم چون بشنید و دیوانه گفت خسته از کشت سید را
 کشتند خود و این کزین در زان غلطان اندر کزین چون آمد راه حق دیوانه شم نادم کشته چه حق کزین

انکه با کرم این فکر کرد / گشته خوارم بر بار کرد / حق آن خسته و بی خود گاهم / کرم مسخرانیکم
 میشناسد و بار می کشند / جای آن مسخران می کشند / عقل و دین حق باشد / اندر صدق بر آن دین
 مرد حق هر که آمد به / گشته چون بر عصم شده / باره و دوزخ آن خسته / تا به آتش آید و آن خسته
 را نسیب دوزخ و عذاب / گشته اندازان کرده به آب / بلکه تا این حق کمر خورده / عاقلان را هم کم بخورند
 ز این سخن عجب کرم العزیز / و حیرت عجایب کنیز / مغلولا و انداد او / نازد به کجاست حال کز
 آن خنده چون را که کز / معشر الناس ملخنت / انا سکرانه و قلبی صا / آن کز را زان حال جو کرد
 حقوای چشم او بر آب / اعلمت ملک و لم اذق / غیبه و حقیقت / در سخن طاف و عجب
 بر سر بنو چشم و سکر / انا مفلوکه و حجب / است این غایب و بی / دیده را بر آب که در کس کرب
 جو که چه ناله ای را کرد / فضلا للذی غمنا / و ضاقت الذی جیم / سدا زان آن دوزخ کرب
 ایستاد از رخ خون / ما علی می حب مولی / مت یوم می چه خواند خون
 دست پا بسته ایستاد / و اذ تصاح لنعنه / که که هم هست و غن آن
 من شدم مضمون حب و حجب / حقیقت شمع و خاطره کنیز / با او و مدح و شکر / که بخراوت بر درم طیب
 هر چه دانستم صلاح آن / هر چه در صلاح از دوا / پس بری گوید شدم به / دل بشمار دست خاتم ملک
 بخت دل بر جانت / که بشد روانم را / آنکه گریه کرده شد در کلو / که بقیه است راه گفتگو
 اگر که چون خاتم دیکش / یک دوی خوشی را / رسم و کف و صفت / مات نام عقل و هر چه بود
 شد غلام اگر که جان / شو صانع حق او امان / کرد بر کف هر روز / که سری سیری ندیده استی نور
 منقلب حال و از سر صفت / تا به باشد در مقام معرفت / ای که از درک صفت / کوش تو تا نشی از نو روی

بار چنگ آورد چون خور کند / صاف اگر باشد نام چون کند / زان دل چون زدن / کف لب و دوسم به شش
 بدیگشت که باز آمد بوش / در ساجه آمده و خورش / روی دل نمود بر آن / کف شوی خنده جانواران
 که تو شنیدی میوای / بهی آمد کنیزک و انسا / کیدن این شعاور / ثوب وصل خورش بر بالایی
 آن خدایات بر آن / البس فی وصل طایفه / فانت عظم الموری / جمع شد چون دید دل روی تو
 او غم را آب نیکو برست / کام قلی اهل و مفرقه / فلیجمع من ذلک العلی / چون که کس از پیش غم است
 دل مول را قوت / می غصه دای بشر / فلیفیع من قن عین الماء / سیم سر آید آفات شد
 جان و دل از رخ شیدا / فلیخیر علی ما فانی / والنقیضی حیدی / عین بر سر سیرا آمده
 از روی تو کون / و شوق فی خطری / و الحب فی مضمون / ایدم ایدت بر در و خور
 ایستاد و اقف بر دل / الیک منک قصد / و انت تعلم ما ضمه / ای تر جانان دل و دلدار دل
 چون مناجا گریه شدم / مکالمه کنیزک / مغلولا به شیخ / کف شوم ای کز نیک نام
 در جوارم کف لیک قری / ای که داری بر خلاق سوری / کفش روی اول کز کج / مرد است خیر آمد نقا
 از کس نام سری بشیده / یا واد رجای دیگر دیده / دار به معرفت بهجت / لا تظلمت با سری مد صفت
 ماضی مدح سیدی / یا سری لا تظلمت فی ی / تا شناس آدم الله را / شمس طابین راه را
 تا شدم من آشنای دگرش / می شمس شنای دگرش / جامه ز لیک هر کجا را / نو کو دیوانه هر دیوانه را
 جان چه با جان جان / عارف به عارف و از شمس / جان من جان تو را / را که خواند نفس از دوا جو
 الفیض از عارف سلف / یا ق خلف تا که خفت / چون به جان جان / و صفت من عارف و معروف
 بلکه با شمس جان / کاشقار اتحاد آمده / اتحادی من جانها از دل / بود و باشد شمس لم یزل

ایکبار در صورت مانده عاقل اندر جنک حضرت زاده روز صورت زنی خورشید پناه دار کلام مولی میجو کراه
ای یکس که صورت زاده قصد صورت کرد و برآورد بد صورت چهار بنس بشر و پیش از کوه بشه ای بشه
یک بشه را ایقده پاید بود که در او جسم بیاید بود که در جنس بشر کوسیه اش قاب و نین است کمر پاید بش
که بشه کفند خود را انبیا بکند از صورت بوی منی با سه فاقه و نین بشه منی الفقه و نین منکر
چون که بشه از خرد می نیستش از نین اصلا کس خوش و صفت فقر منوی بر آید مولی در شوی
چون قاش از فقر پیر بشه او که در آب پاید شود نیت از خود باشد و در وقت نشسته جان وی از بوی آیه
چون عیون بشه را آید پس رویت را و فرشته برساند بکعبه استباق فاستق باله الخیر الوفاق
اشهد ان محمد عبده و تشهد من ربه بازگو نشیده راضد هست که کمر بنده گاراوی آمد در بشه
بنده کی زان بنده را اولی بود که در جوه مولی بود پس بصورت چ نما اعتماد از زمین را در بشه
وان دلی را تو بصورت کم کم که بخورد از بشه او را بشه کوس کن از مولی سکر طین کین نظر کردت بهیس لعین
چون بصورت بگری آیه بگفت جف نای کین سیاهی شک خود بصورت که شک آید سیاه لیک پردن آردت اشتباه
ایسی پان هزار در انور هر حق بردار بخوار کنز بنده است نیت خورشید را خاضع بنده که شد خزان
پس اسباب که مالک زنن بر داشت مالک نجیب گفتی را و خاضع بنده مالک گفت کرد از دس زرخ کران
بازگشتم با کنگ داشت شو بر کجا خوابی ره خود کرد و د گفت بنده میری از تو عجب که در اندازی نین پاید
که مرآت اختیار کرد و تر کرد مولی دوم جای دگر بنده ام من روی آدم دگر بنده را باشد خود شد التما
رو کجا آرم مولی که او باشد از من چه خوش بود و حیث نای غنیه و الطریق این نای غنیه و الطریق
ایسی هستی قیود در نما غیر راه او مرار ای نما دهان خود کش بر زنی تا شوم داخل در آن را میری

من بهر که شوم درگاه ادب خود بهر ای آن راه ادب بنده مولی و مولی من کرده مولی بنده خوشن
من که بعد عبد مولی آدم ز اختیار خوشن لا آدم بنده را که باشد از خود اختیار شد زانم در کف تقدیر را
بنده کار از نین است اولی بود زانکه هستی و خود مولی بود تابع هستی بود و اختیار بنده را شد شمار از فقار
زان بیدان بنده خاق و دهم الفقه و نین میرده بنده که نیست خورشید بنده را به اختیار و نین
باغل و زخم اندر بنده کی چون کشه مولی زنی زخم من زنده بنده کی سر کش چون چنین مولی را باشد خرم
چون که سلام پسند از چنین شاه بنم خیم اصله عین بنده که بنده کام عار نیت چون رفاهم خورشید یاریت
چون سپردم بجهان کن حکایت اولی کنی که حجت بنده سر ی در کلام از راه خوشن
ای حکایت کوش بنای بری از حال بنده کان خوش بری مشری شد خوابه و خواند از قصه روزی مبارک بنده
بهرش گفت ما سگای سینه قال یا مولی ما سخته گفت بر کونام خود را ایلام گفت از خود بنده کار نیت نام
گفت خوابه بار کونام خرت گفت نام بنده غیر بنده نیت بر نای که تو بنی روات و زین خود این بنده را نام از کت
بنده کار نام از مولی بود زانکه مولی کین اولی بود شد مبارک نام بنده از نای که بگوید خوابه و از کین دلف
گفت خوابه حجت و دوا گفت نگاری که خزان را بنده ام من کار بنده بکیت بنده از بنده کی خود کایت
ای خزان که جان فون برم نیت زان کار کار و کیم گفت ناکوت چه چاید یی گفت و طعنه یا سخی
بنده برود که چه سگ سینه خوابه نین بنده خوابه نین استخوان استخوان کرد در مولی بود بنده را بهتر راضد حوا بود
گفت بنده چه چاید بن گفت نخری که پوشای عین بنده را مولی چه پوشای بنده بنده را باشد طای
گفت ناکوت که کمال عیا ساراه داری و نه اختیار گفت آری چه آرد بنده را با وجود مالک خزان ردا
که آردا باشد پس بنده هیچ او در بنده که پاید نیت بنده کان از خرم خود نیت صحت میل و آردا نشیند

رسم دراه بنده که چنانچه بندهکان را این بود آفرین این اسیری نیست حال بندهکان که ندارند احتیاری در چنان
 پس من از مولی که رود آدم جز ضایع نیست راه و کرم ای وانی قصه را گفته کن بنده که آموزد قصه راه کن
 بنده باش در وی نه در بندگی تا مولی نبودت سر نه کی بنده باش و احتیاری را که بندهکان تا بنده بر در مولی بخش
 چون که توانا مولی را از او گاه بنده کی تا مولی چون از او از ارغمان و کز آن یاد گیر
 از امر و بنده که گفت قصه تباری ای بنده را نه چاره حاصل الکر بنده که رفع برآید اعلم ان الله یخرجک من الثواب
 صورت این بنده که اگر هیچ معنی خود که اندر کج شد کج میست را که کج نیستی با الله نیستی که چنانچه
 از عبودیت مشغول خاف خفتن که در بخت در آن باشد پس معنی این بنده که از آری است و اگر از آری نماید مایل
 بنده که بنده از آری بنده مهدی شوسایه مادی بنده کی را که غنیانی پس ساید مادی تو را که در دلیل
 پس تو موی ساید مادی را و از بنای مولی شوق کواه ساید حق بر سر بنده بود عاقبت جوینده یا بنده بود
 عقل و هوش را در نهادت مکتب باریک آید و سنگ شد است هر جوینده یا بنده بود بنده را به احتیاری بود یک
 سالک به اختیار طلب پس چه جوید تا چه باید بهیچ به اراده که خود باید مرید پس مرید به اراده خود که
 بنده را به اختیار که گزیند پس چه جای چه دهد و بخواهد به اراده بنده که فرخواند پس چنان جوینده و یا بنده شد
 چون که دید که گفتش من آن دلیل مادی آگاه من به اراده چون فرخواند آن مرید به اراده و برادر خود رسید
 به اراده بود استعین فراد اندر سرش او عین شد به اراده و طبع بنده من جبر است و استعین بنده
 شخص را که چون که گفت در بیان آنکه مرید را اراده از خود نیست ان را بر کتب الیک است
 عین نیست یا الله را بلکه اراده او عین اراده مواد است یا استقامت مقصد و مقصود او شد را
 اندر انچه است مادی از مولی از کلام مولی معنوی قدس سره گشت خوش شهود اندر شوی

اینجا

اینک الله سیکه شمشیر تا که شمشیر کردار از کز شمشیر گفت بطاعتش خشن نیست چند گونه آفرای بسیار کرد
 اینده الله گفته از عتو خود کی الله را الیک که یمنید یک جواب از زرتخت چند الله میزد ماری سخت
 او شکسته دل شد بهناد سر دید در خواب و خفا از خضر گفت این از ذکر چون و آن چون پیاپی از آن کش چنانچه
 گفت لیکم عیناید جواب زان همی ترسم که نام رب گفت خورش که خدا گفت این کرد و با او بگوای محقق
 که که آن الله تو الیک است و ان نیاز و نمود و رویت است به تو را که کار فرموده ام سکه من شغل زکرت کرده ام
 حیلها و چاره جوینهای تو جنب بود و ک آن پایی رز حق تو کند لطف است بر مرید است و تو لیک است
 پس مریدان را اراده آنکه هر اراده زان اراده مشتاق حق مرید است و اراده حق او زان اراده مالک است و استجود
 به اراده چون فرخواند مرید او حق آمد مرید و مرید را اختیار خود چه او بپارشد اختیارش اختیار بپارشد
 چون خود به اختیار کار اختیار را مایه رامت ما علم نیست جنب باری اختیار است خوش شمار ما
 که بصورت است از اختیار نیست را ما است از اختیار را اختیار خوش ما نیست خود را و مستم و از خود مستم
 چون رضی از عذای جان ایضا است مستم از مشغولی مولی را بهیچ عالم اندر حکم و در فرمان است
 خوش مرید مولی معنی اینجا است به اندر مشغولی گفت بهول الیک در پیش خود اید در پیش واقف کن ما
 گفت من به کینه جادو برادر او در کار جهان سبیل و چو برادر او در اندر ایشان که او خواهر
 زندگانه و مرکب سر نهکان او برادر او روانه کو بگو هر که خواهد فرستد تیرت هر که خواهد بختد تیرت
 سالکان راه هم را کام او مانده گاهی راه هم در دام او هیچ و ندای بختد در دامن به رضا و امان فرمان را
 به رضای او بیضی بخت به قضای او نیاید هیچ کرد به اراده بختد هیچ رک در بهان را و در شرمانک
 گفت ایستاد که چنانچه در دمیای تو پیدا است ان و حد بنده ای بسیار است شرح کن از این ان بنده کی

انجاش شرح کن اندر کلام که از آن هم بهره یابد چنان هم که شایسته ی بقیه پیش نام که جهان در اریزان است نام
 هیچ برکاتی نیافد از دست به تصادف و حکم انصاف است از دانی لغت نه سوی کوه تا گوید لغت را حق که خدا
 میل و عزت کان زمان است جنبش و آرامش را و آن است در زمینها و آسمانها دزد پریشان کند در پرتو
 جز بفرمان قدیم نماند شرح عنوان کرده و بدی خوش استعدادهای چون کلی کار می کند و جزا بر کرد کار
 چون قضای حق رضای بوده حکم او را بنده خوانده شد به تکلف نه به خود و تاب بلکه طبع او چنین شده است
 انجاش اندر اصل انجاش او به رضایت پی خجری او بنده کش خجری و خصلت در جهان را بود و فراموش
 چون اراده ما اراده شاه است پس ده عالم از اراده ناکت و اینکه در صورت چنین نگین جنبه یار و زان کش پس گویم
 ماکه از خود به اراده ما داریم افضل الله اب خورشیدیم در دو عالم ادوات میوه حکم اوست یکم ما برید
 زانقد خورشید پرایم خوش اختیار ما باشد پیشکش را اختیار خویش بر آید میث از خودت از آید
 ماکه از خودت بودیم ارادت میث ز ما است از ادوات هر قاضی را که مالی میکنیم میکنیم اراد خود می میکنیم
 که خدا باشد منزه از تمام هر تمام ارادت قدم الکده باز این مولوی معوی دار معنی و خوش ریشی
 که بسم الله ان دیوان است و ابجمل اسم ان رندان است که جواب اسمستان و نیم و بر سپاری بدستان نیم
 و چشم و جنبش قهر است و ریح و صدر عکس مهر است که بر نیم ابر بر رزق و نیم و چندیم از آن برق و نیم
 ما کنیم اندر برای هیچ خرافات نماند هیچ خرافات چیزی ندارد خوانده و اندران چیزی خود نماندیم
 از چه چیزی ما چیر است و این الف الف و بی با که الف چیزی شد از خود و الف باشد بگری و از چه
 بنکران به چرخ کاه در شمار شد یک و آن یک صد و آن باز چون بگری باشد الف با وجودش نهایی مختلف
 اختلاف است بین اسلاف و الف در الف بدین شد تا الف از خویش مغرور آمده او مقید او مجرور آمده

لای

که یکی و کردار و کردار است ان الف بنود و کتب است او الف باشد چرخ خور که چه خود الف است از خود
 پس از چرخ چشم کم بین کند ان نهفته شد در بین کرد چرخ الف شد در دم است ساه در دم صاحب هم
 دان عدم تا بنده شد بهر چه حسن از اراده او شود خود عدم پس به او نیست بهر نقد حسن خوش کنه است
 هر که شد غافل در بای عدم یافت که برای هر اعدم هر که خود را اندران در بماند سر بران آورد و هر چه خود
 چون دران دنیا الف شغل کرد و از آن خبر هستی سر بر هر یک تو صد کردید ان الف پس رگرت الف کت تحف
 الف شد و چون کثرت یافت بار الف آمد ز روی نجات در ز کردید احدیسم و ی اسم اندر بنده من خود علی
 چون ز بر بنده قائم شده پس حق با علی را شد بنده دارد بهر حق آمده ان علی را هم مع حق آمده
 بر ز خود بنده آمد بیان رنده زنده مرده ملک از رنده رنده است که بصورت به کثرت کثرت در معنی عین کثرت
 بنده بر بیان آن ز بر شده ای از دست خود را و بنده خود چیر بنده کثرت است از او در بر ز خویش
 همچو بنده ای از خویش کرد و از دم نماند سده برای و باز چون به بنده ای از خودم که چه بنده زنده مردم رخم
 این رفته ای که بر این فرست از هم بود رجای دیگر و در انما قصه شهرت گوش کن تا کردی بهشت
 انجاش اندر لای جان کن تمثیل الاصلاح معنی قد جفا لقم ماکه واقف کردی از کار کن
 قصه که است مقصود است بجا هوکات کن در انصورت تو حسن خج
 این مثل کاه در اینجا در خم عبودیت مولود دلوی و میثادید ان سبب خود را از جوته قد جفا لقم
 موری و شامش یکبار مریب سبب هر سبب و دیگر به سبب در سبب و سبب در سبب
 دیدار او لغتها کشته بود رسید که دیده دل سپید مورد استعجاب اصل و فاعده کشف در لوح اصل اسپیدی
 از چه رو کشته شد و ترور باید بنود از او جستو بهر استغفار اند او براه کشف ایمن از چه کشته شد

تو را من خود صفی و سادہ پس سید و از چه رو چاره از صفی دین سید روئی چو این چنان که گویند تورا
 روح گفت ای مومنین منم چو جواب لوح مود که میاروی من از ظلم مملکت این سید روئی بت ظلم
 در کتب اصل آمد تیرگی سزای کردی بر من چو ظلمت خود را ظلم اندل سنا و دکنه بر من سنا
 شام او بر صبح غلبه شد صبح من از ظلم او کاه شد از دام تیرگی ممتد شد او بدی من بجز و نه شد
 این سید کاری هر شد کار آمدن مومنین پیش مملد و سبب رسیدن ادا تو میری از من از او کنی حجت
 مریس باین پی تشریف در میان طلب در پیش شد که با بد و طمع در حبس تیرگی که در دور چرا
 پرس پرسین زینت مانی که کاش مکن با دوی او چون با دوی مرکز یافت سر سفره دار در آن کشت
 که کربس بد گفت ایب بدم در پیش آمد با دوی چون و پیش در دلی که پیش آمد بستم بد و غیر
 گفتی بگریه کج از دست نروزی و کربس در سست سستی چون از دست طلب داشت ده او با دوی ما
 چون فیض حق تو چو می بد دهم و دوت از حق میردی زده دوتی که ستم ظلم چون داری رو داری
 روی صفی از چه رو کردی ساد و دست و پیش چو کربس پیکر چو سید رو کرد و زده شد تیرگی سبب کرد
 در جواب مریس گفتان ما جواب مملد مود را که ظلم از من نیست از ظلمت ساد و من نیز دین براد
 من غیر و ساد و ام از پیش من مود و وجه فی الدارین کی مود و ساد و ادبیا او ندانم احتیاج و خطار
 اختیار و قدری کردا شتم این مود از وجه خود بر دادم با اراده تو پسند این مود که مود است او از خود براد
 من وجود خود ندانم از غم چون گم بر وجه من ظلم و ستم من بر وجه من ستم در مقام چو دوی خود سگم
 اشهر و نام قلم نامی رسد در مقام من مود ساد شد سزای در صفی از من او تم کربس بری تو میری از غم
 ساکن من او و جاری کند من سید و او سید کاری که چو سبب از او طلب از غم چو ستر این ظلم عجب

مریس بشنید این دراه شد اگهی مود از ظلم و تکی دیدن او را از خود رشت و از غم آگاه شد
 دید او را چو از خود تکی که زنی نیستی چو آگهی خانه از خوش آمدن متحق کینه با دارد و نام قطع و سق
 خاش چون دید پس گفت چو از خود چه دانست خاش از خود چه پرسید خود تکی از خود چه دانست
 پرسش منی بت چو چو خود جواب منی چه به چو باز گفت از تکی باشد و در ظرف کف باشد کاشی
 ساکن من بدم چو در راه نبرون ایم ز چاه اشتبا غیبیم از او غافل شد در تکی از خوش باشد هرست
 پیروانی از خود از خاموشی خاموشی بر سر او در پیش او تکی از خوش از غم بود از حد کم نیست که برادر بود
 فی خانه اندازد سیوال لای با و کس که او را گفت تکی باشد و لی از دوی گوش کن تا ناله اش بشنوی
 بشنود چون گفت میکند و از خدایا شکایت میکند از تکی از خود حکایت کند و از خدایا شکایت کند
 خانه از خود گشته دقت سخن شد با منی کربس مود بر رسید از خوش و باقی آمد او را در دوی کس در دوی
 پس پایکشت مستقر از او تا نامه شرح حالت مریس پس با مود در پیش غم بهر تقسیم از او سبب کرد غم
 این خب و از غم در تکی محمد عودن مود ظلم را و سبب رسیدن مود در پیش غم لب گشت و
 که سیدان رتبه و لا صفی و ای بی حنت چهاره قیام بهر حنت شک بر تکی مستعد کف همراه نهان
 در پی رحا و احکام قضا مایه فخر چون منی ای رتبه جاری همه احکام دار و رتبه برده همراه شق
 در رتبه شک فشان آمد از تو برای قدر و در غم و ایچ و ساکن از خود تکی و ای و صفی کنوز آگهی
 افکن صد و غم دل در غم خانه خشتی و نام در نقطه اکهم کن کربس بر وجه من خود و اداری سبب ای محمد
 روی صفی از چه رو کردی رومی مود و او را پسند که بر شن طره مشکین کینه صفی بر سبب و نین کینه
 شارسان که در حق خود گفت سنا از لیب و مشکین باشد در برابر اب معنی تو بنو سبب مشکین حلقه را کرد

دان و کتب در محل چاپی خوش از زبان خود جایی خوش کوشه خوت کزیده او بهی میکش می صخره ش نوهری
 قلم از شل توله و در به در جواب ادق قلم که سخن فی از خود می چپه ایام انهم کن شرح حال خود مور
 چون قلم بشینه در دی بخت در جواب از در دل بر سخن کف بگر شک خنیر را ناگه با طبع از جوی
 بکش خوینم ولیدت کلاه که ستم به چیدر و به کلاه منکر از درم همیشه شکر در سیه کاری مارم خیر
 من نیمه فی قی بود خود نمود معنی فی عین نقی است از جو نغی فی شد موجب بخت مات شام مات شام مات
 خسته خویش را چون باشم رختار دست خود بکاشم صفها شد تابع اصل وجود خود چه فعل از زینت آید زینت
 کر خود را دم من این بودی هر فای قطع با هم این زبان کیستم من نیمه فرجور فی جواب فی را احدی بی کش
 فی تپی بشه تپی است خود باز سوال مور از قلم واستفاد قلم خود تپی از خود چه دایه بخت
 مور کفانی اگر از خود کشت این دانا و صفها نه بکشت فی شده و ناله و غوغا و علم ناله و غوغا که دارد عدم
 بر شده عالم بکشد و شور فی نغی را کیست بکشد بکشد پس قلم از بر شرح فی شمش عشق پیدا شد قلم بر جوش
 که قلم را است حد شرح فی عشق مباد نماید شرح فی عشق شرح یک کانه در قلم فی نوا فی لایق است فی قلم
 ران نوا فی باز ماند از شرح فی که نبودت و نباشد حدی عشق هر شرح آمد بخت غیر را از غرت او منجولاب
 باز گوید از زبان مولوی شرح فی را عشق اندر شوی فی نوا فی هر که از ناری پرید بر دایش بر دای می درید
 فی حدیث راه پر خون میکند قصه نای عشق مجنون میکند و در این نای از دلهای نای دجوی جوی از دلهای
 فی تپی از خویش شد بکشد و از دم نای شد بر این نای نای عاشق مجنون از خود کشت اندران بر نغمه انصاف
 بکشد فی کان عاشق بر دشت ایها بر خواند و بشینه عشق افکلو میرید در کعبه بود صیت او چون همای شیر
 و کز کف از زبان بکشد حمد ان شیر به بکشد از اس او فی پیغ و فیغ کوشا و فیغ مردم میرود

ماه شیران و پاشیر هم حمدان از باد باشد و بدید حمدان از باد باد است جانی فدای کله پادشاه
 پس چه فی آه تپی از خود قلم جسوس از خویش نه چون شرم مور کف جیش فی شربت نازاد پرسم که بر تعجب
 که حرکت شود مردم در طلم بلوچ و قلم ساز چرا در جواب او قلم لب بکشد لغت با قلم مر از خود
 من نیمه بودم تپی از خیار و بیستان رسته و در جویا ناگهان شد دست و میکتید و مراد و وصل و اصل خود پر
 ران سبب در حکایت آمد و از حدی و در حکایت آمد کز بیستان تا وایریده اند از غیرم و در وزن نالیده
 من کز ان میکتی پریدم اصبی در خوش از در مردم بکشد و داکشند بر کبک من است و آنها هر بد و هر یک من
 آنچه نیست از من است از ران و داکشند آنچه چو بکد من نیمه فرجور فی واقع پی و پرس از کله پرس از صفت
 جشم از اصبعی آمد طلم چون بین اصبعی شد تمام کر کذا ز اصبعی میفکس بر زمین خود فی خنک و بس
 راه خود بکشد مور شیار تا از تشنه شود جویا از یاف آنها را و شخصی منفرد فرد و صورت بعضی متحد
 چون و ساکت بکشد از این هم مد و هم شفیق و هم فبق مور چشم خویش را چون بکشد و بیخ کشت و ان هر چه
 دید هر کشت چون دیدند منقل بکشد چون شانه دید آن دندانهای منقل منقل شکل و بعضی منقل
 شانه را که دود و دانه در حقیقت آن دود کشته شانه را یک شانه دیدن و جدا و آن دود دانه دیدن که در کمال
 در حقیقت شانه جویا نیست پس کز او دود دانه در حقیقت ران لب الکاشف از زلف ناس را دندانهای شانه کشت
 خود پریش از دندانها عین حقیقت بود شانه ایوان دندانها در قاعده منومان منشد نفس در آه
 جیکه و نفس واحد آمد که اندر نفس آید آمد بکشد از شانه کرد دانه در شکتی که هر یک دانه
 ران لب اندر خیش می کشم قتل میفکس است قتل تمام شانه را دندان که کور شد در شکت منع ان مشهور
 کل چه باشد جمع افراد ای قی چه باشد جمع خضایر ای برادر بر پریش فی من جز در کل عشقوا زین بکن

شاد
 که در کمال
 انصاف
 و در کمال
 انصاف
 و در کمال
 انصاف

کل که باشد آن کلمات انکه باشد آن کلمات از دلی که در استیاف جان دل او به پکار و دودار کس
 و خجسته خوش شوار و نوبی تا نیمی دل زیار معوی گفت سپهرش را اجمهان چون بدستم شفیق و مهربان
 زان بس که جبهه چوای منید جز در آن کل چوای منید جز در آن کل و در شد پکار عفو ازین قطع شد و در شد
 جمع باید کرد از این عشق باز نگویستی مومر و حدید نکشتن از این شکل تا شوی خوش چون سر شد و شوق
 این سخن زبانت پیاپی باز گوکان مومر از این پیه حیات از این گشتن شود آگاه یافت کل و نقشه الله سور
 نقش الله دیدان هر چه چون موی که آتایه راجعون من که داسم الله اعجب باید از منست بر لب
 من که داسم الله از کجی اندران حضرت و راه از کجی پنج تن خود هم است چون لایم زکات الاطه بودن
 هم کینه را نباید کم سر در صفای باوه فای کشت و کر چه آن کینه رتبه از است لیک معشوق خیر نزل است
 کینه و لفظ و دهن در جبهه متحد اندر زنده و وجود با حقیقت حقیقت حقیقت آن رفیق بلکه باشد متحد
 از کتاب است از اسما و حق به طهارت معشوق شد است را که راهها حق شده اند به طهارت معشوق حق شوق خود
 گریزان بودی خرقه ای واد منع من که میزوی انقیاد کر که کوبد که آن مرصیف از که در ک این سر لطیف
 در جواب و باید زد و گفت عبودیت سلیمان بگوید القل و گفت کو با غمله یک دو بند معنی را در لطف
 حشمت الله انبیا با وجود چون بود القل شد آمد خرد صوت قانت عذره کرد و اند و یا ایها القل ادخلوا
 که گروه مرد و کس رود در نه پال شده و شکر شید مؤثره سازد و شعور تابا و از دایر حفظ مود
 در کس جبهه را باید سکون در نه پاید هم لایق ریشی چون باد بر نه مود را و در حضور خوش خیزه
 که مکر امیر نشایع را که بنی القوم و فرمان روا من هم کار و عدل و قسط علم ازین فرخ و در کس با
 انچه را عدل و حقیقت است پس شارا از چه این اند گفت آری میباشم شاه عدل و حقیقت ظل اند

لن

گفت پس که خبر بنوی تو چون شکر خور از هم لایق گفت رسیدم که چون بکنم زبنت و سبب تو معشوق شوم
 چون سبب شما میل شوند خود را در رضا غافل شوند چون که غافل آمدند از ذکر حق بر چه کرد ز جبهه مستحق
 موی که پیدایند و دود باب تو نام خوش را دود با وجود آن بر کجی و ریش نام تو بر او چرا آمد ریش
 با سخن و این بهدا علم گفت نیست و انچه از این راه گفت نام از راه تحیف آمدش اصل دادی جبهه با تو در حق
 دو سینه حق پس بگوستی رفتم دل کرد و داد و اورده و لیکن دارم این آید نیک که شوی در این صفت با تو نیک
 دارم از منست بر لب در صفت باب شیخ متحد باز گفت انور کی شاه ریش ای که سوزانده از محبت رسید
 با و در حکم لب بگوئی و است غیره در بار و قضا سر است باز کرد که تمام موی با و اندر حکم تو آمد و
 باز داد و این بهدا علم حواله گفت حیران و خیر باز ماند موی که پیدایند و دود با و اندر حکم تو آمد و
 زانکه با و از بهر تو را شده موی اندر کفست چون باشد با و اندر کفست که کرد قرار موی چون مود ناپایدار
 سیم و زکی ماند و کفست جزا شد جاد و کفست مانند باد موی را با و پست آورد و آنچه را با و آورد و بادش برد
 با و پیش تو از دخیل را اسرار حق و دود و دوش طرا با و چون قائم نماید کفست آنچه را آورد و بادش برد
 حاصل آنکه ماری چون با و کوفتن که کفست از عار و دود سخط از و خدا و ادب زانکه دل برادر کس نمود و
 و آنچه خیر از باد محکم آمده حکم را در زخم چه موزم آمده چون شنید از نورش این قضا قیسم ضاحک من قواها
 چون کلام مود مودش و نه موی را دید او بر حکم باد شکر کرد و رتبه و ریشی یافت و در خود آنچه در داد و
 باز گرفت اینها از داد مود را و اندر کفست خود جای داد که مکر امیر بگوئی من شت تو بگو و دایکت من
 نیک بنظر این سر و این که چنانست شکر و این ط باز که در صفت بر خوش تو موی که پیدایند و دود
 که پس بگو و در راه سیر لیک نخت من بود کفست دست نه زان بر ترا شت که میانه عظم از عرش است

کرمی کرده او را بند یک بافت که ازادی و فرخنده گی جاده گفتش بجا مهر برد بند که ازین آزادی ستر
 بهرامضا قضا در جاده شد سر برین از مهر کرده شد و ان حسن عشق در پشت جلد رفت تا گوید پیش را بلی
 بهرامضای قضا را در کف خود بر کف او جان کرد و خواند که او همراه برود بهر قباله بقربانها برود
 خواهران و دختران خود تمام برد از بهر اسیری آن امام بهرامضا قضا از دل رضا بر ملا شد که ضیاء القضا
 که رضایم و قضا یی باری و این رضا باشد ضای و نه که حجت در مثل اند شجر شد رضایان شجر چون شجر
 این رضا بر مقام سالک است ایضا در بیان معنی رضا کز رضا هر دو جهان را مالک است
 روانه سینه را بر چوین یک دویتی از ضیاء کزین از رضا بر تر باشد مری کوی این میدان سینه در
 اختیار خود بند باریخت پس میان اندر رضایست این بار هر که میزاد شایع ورد باید بود و از درخت
 چون تور در غریقی باقی شد اسرار تو کل باقی سالی که در این میدان بود نغمه و نغمه و را یکین بود
 ریخ و راحت بر او شد یک اندکش بسیار دیدار اند که بی تفاوت صحت و با عرض شد از آنکه نیست اصل عرض
 اینگونه من می بینم م آمدن امام عیادت یکی از اصحاب که در این شریف در و دیوار است
 گفت و از کتب معتبره رفیق حال خود بر کوی با یار رفیق گفت اصحت و عتیقا بالله بر ملا خواهم که باسم سبلا
 صبح کردم بکنان اندوالم که عرض خوشتر بخت بشدم صبح کردم بر ملا جان میدهم من سخته باش رجحان میدهم
 شد بعد از نعمت محبوب تر و این عرض از صحت مرغوب و جوابش گفتن تو بدین رسم در راه و شیوه مان این
 ریخ و راحت یکی بنیم که در راحت ریخ بکنیم ما بندگان را که خود را در کفر تا نمایند اختیار خود تر
 هر چه ما بجا خوش است است را احسان کرانست ریخ و راحت بی تفاوت است که تو چو کس و این کس است
 که با نعمت و صحت و خوشم در راه و ملا خوش می کشم استر ان تخیم اندر سبقت من خود زیر چهره ی حق

چون رضای رضای او بود هر چه از او آید همان نیکو بود هیچ میدانی چه باشد این رضا است استقبال احکام قضا
 شادمان هر که استقبال کرد ایضا در بیان معنی رضا با استیلا از قولی مانی بمقتل خود بار کرد
 این رضا به چندین شکل بود است آن که سرور دل بود مولی شد از رضا دل باز چند شری کرد خوش شاد باز
 خوش او خوش بود چنان چنان فدای یار دل چنان عاشق بر رخ خورشید در پیش بهر خوش شادی شاد و خوش
 عاشق بر لطف و جودش کینه بولجی من عاشق این بر شد قهر او را صد لطفش کم شتر اتحاد و در دین اندر اثر
 لطیفی مفر اندر قهر او جان سپردن جان فرایند ریخ کی نامدی که در دین کودیت خود ایا چار من
 نیم جان بستاند و صد جان و آنچه در خدمت نیاید در اصل صد یوسف جمال دلایل ایکم از زن شود خدای کمال
 ان دنیا از سندان تا بود نام چه خبر یوسف کرد کرد بر یوسف حسن دودر اندر لاشه ایکی خان وجود
 حاصل آنکه بهرامضا قضا شرمیت و اندر اندر رضا چون رضا کردی خدای خود دان رضا بنی رضا قضا
 چون رضا باشد قضا آن ریخ و راحتش تو یکین بود چون رضایه با جلال قضا از تو محبوب رضا باشد رضا
 چون رضای تو رضای او بود هر ملا که او بود نیکو بود ان است بر کم کند است عجز در آتر استود است
 بود ان عین قضا ای نیکو لطیفه شریفه در امضای قضا حکم ان لا تعبد الا الله
 وان بلی کند رجحان است عین امضای قضا ریخ کراستش را بلی کس تو شای بهرامضای قضا مراد است
 میکند امضای تو گفتن ان ملا را نماید بر ملا شومیا بهرامضای قضا که شود امضا حکمی بر رض
 بر قضا در دست چنان که ان رضایت است امضا قضا چون رضای تو رضای است اختیار و تورا مقرر شد
 چون تو را می آید ریخ و راحت در جهان حکم توین حکم است ان شنبه سینه که در زری بکریه گفت سلطان عالم بیزید
 که تو سلطان مملکت بودی متوال می دیدی از یارین علی علیه السلام رجحان است دای که آید در دست خیر ملک

هر روز در بندگی بر روی چنان تا که سلطان اندکی برالغان روزگار خود برآورده طبعی را بدی که را کرده
 ستر از حال خود بنیادان تا چنان بودی چوین در چنان بدی که اندر جهان چون بود شایسته بر کعبه باشد که کن
 گفتن بی سال بکشت شوند ان نمودم که رضای دولت است بودی سال کان شکار بر رضا و خواهش دار عمل
 پس و پیش گفت ای ایام بدی که این باشد تو را چه تو که لیست با شرح و بطیله بدیش تا که فهم عام منکر نایدش
 و انکه از درک خود گردیده چوب استلال گرفته است او نگردد باز کنی دعوی خطا فعل حق که تابع اراده است
 بایر من گفت هر چند از حق است چون سویی بطیله حق لیست حق از رضا تعزیت فعل او با بقدر و با تسخیریت
 فاعل بطیله نمود انگیم در اشاره بفواصل ثمانیه فاعل با طبعی برادران رحیم
 بالاراده بالغایه فاعل است با طبعی با تر صاحب جلال چون بدی که او در مطلق برادران اراده است
 خود اراده بر رضا صورت است پس بدی که با تر باشد بدی سنده کوشد رضا بر حکم دولت لاجرم حق بر رضا حکم کرد
 چون رضا فرقی اندر بدی این رضا بان رضایت یک رضا اندر دو عالم بدی هر کشت شستن آن در بدی
 چون که در بدی از وجود خود کشت عین کشت و با وج علی پس من از خود چون که فایده لوح و طوایف رضا بنوشتیم
 چون نم زنی حکم دولتم کار او شد بر رضا بدی تا رضایتم با حکام است از رضایتم خارج بدی
 سنده کان خاص حق اینها فی المناجات الی فاضلی الحاجات از رضا بدی حاصل در اسلام
 اینها بنا بر راه رضا ایضای تو حسن القضا که از راه رضا و آماندیم سنده شتم بدی شرمندیم
 با هر شرمندگی از ماضی نسل از ضوان ملک از رضا ما که داین تمام از کجا ای تو ما را رجا و انجا
 ای موفق که چه پس از لایق ده مرا توفیق و بهما شایم کن دیلیات یا نعم از حق اسئل التوفیق فی هذا طریق
 اینها هر چند از بار کنه رو سیاهم رو سیاهم رو سیاه لیست کار تو بود عفو و کرم رو خیم کن را حلالیم

چون

چون که حاشا حقیقت انجید عفو کن از بند عصیان بدی کار تو اگر ام و احسان است بود کار و عصیان و نسیان است بود
 تا که در کار خود هر روز شایسته ایم امیدت بود و خوب تو که کار خوشتر باشی انجید محبتی احسان خود میداد ظهور
 ای توانی که هرست جان حق چشم بنما بدی بر کردان حق است نهان مظهر احسان او رد نما احسان زان که حجب
 حجب کن مظهر حق را بیاب ظاهرش چنین زاید ام الکتاب است نهان مظهر الله نور نور حق از روی او دارد ظهور
 ردی که بان کامل ای سپهر نور حق را من زردی که مظهر جامع همی کن حجب و اندازد ظاهر بر همی جان
 و در دوای سال و ماه در روزی همد کن نهان کامل مطلب مظهر جامع طلب بریسی تا بیاید سنده که را رسم داده
 سنده جو که خدای باشدش از نواهی حق موائی باشد مظهری چو که از فرخنده که هم خدای باشد شمس هم بدی که
 جامعیت باشدش بر عالمین خوش راغب بدی بر جانین کاهی بیجو مطلق ای سنده کز می صد چون تو را کامل کند
 خود قدران بود که کمالی ناقصان را از نظر سازد ولی در مندا رو طلب بنای طلب و از همی حجب میکی حجب
 رو طلب کن طلبی و خوف و زورش کن چاره و در بدی ان طلبی را طلب ایستونند که طلبی در دندان و بند
 انکه بدی هر طبعی را دوا برود از شکستش بخشد شفا جو میخادم طلبی ای که ان کز دش چایید مایه کاهوان
 انطیبه که میخادم برود کربا بدی و دمی جان کم بود انطیبه که کرا خلد طلی اوش خوش به بند جان نماید شمش
 چون پیاپی سر پای او که تاسی از خاک پس باشد انوشن ان سر کوبای او بدی از شرف خمش بر شایسته
 خرم ان و سیه که در راه است و انوشن جان که سوختن انوشن انوشن انوشن انوشن انوشن انوشن انوشن انوشن
 کز نشانی نوا جان حب چون نوبی با در دین طلب چون نوشناسی طلبی بدی انوشن انوشن انوشن انوشن انوشن
 کز نشانی شناسد او را و تو که بیگانه او شد نشنا چون تو را در طلب بدی کنه انوشن انوشن انوشن انوشن انوشن
 غم خود کرد در دینی و حب که بر باین نهاد آن طلب در تو خورد بنی طلبی ایستونند در طلبی بدی که کردی در

قوم از او که در آن توشه قطع برادر پنهان توشه چون پادشاه طیب با وفا در پنهان توشه با شفا
 ایت خوش الطیب و خشن و صبح آناهید راجعون جان کسری شاد گام را که بخش آمد و صبح و دم آ
 ان شیدی که حق ترقی عبور شاه ولایت در بصره و دیدن جوان طیب بود در بصره روزی از قضا
 بر شمع میزد و نه مرد تا بمیدان خاد و راجعون دید چون پروانه خلق گشت و جوان در میان مانند شمع
 هر یکی را تیغ کردن می کشید تا کند بان جوان گفت ان بوش ت میگویی چون که اسوی کریم بی نیاز
 شیده و قار که ان یکبار شد عبود و اندر کار است پس علی ترقی از توشه رفت آن دو جوان از توشه
 دید پس با و قریب است جاس کریم به شکست و رنده ان جمع کرد کرد را و دای در کرده جستجو
 ان به تحلیف بخشید و اندک فاده پیش نهاد حکم کردی او به تمام عقل پس داد او تی و تو عقل
 از تبه سر سام و قوت و قوت از توشه و اشراق از دق و باور و باور و شمع کردی با تمام آن شمع
 پس علی هر یک کفی حجت را که در در پید و در پیرت لیست روی و توشه ان که در عاقل با کمال
 او نهان برده خود پرورش و ان طبع را بهانه شده آری آری ره روان در توشه ترکان سانی فعل و انفع
 و پسر را با رگون در کردند در پوست شمع و خن و خن با کله مجانب لیست تا به خن قصد اند کردند
 روزی بخون و در توشه همه کله کوی و توشه خن و توشه و توشه تا سنا و خن را بر توشه
 چون که می لای و از به توشه خن از بر شمع توشه گفت اگر بر شمع حیوان می توشه غم را به حیوان بزم
 چون که می لای و از به توشه خن از بر شمع توشه گفت اگر بر شمع حیوان می توشه غم را به حیوان بزم
 چون که می لای و از به توشه خن از بر شمع توشه گفت اگر بر شمع حیوان می توشه غم را به حیوان بزم
 را توشه خن از بر شمع توشه گفت اگر بر شمع حیوان می توشه غم را به حیوان بزم

فانی آتاک و تکی پهلوی میرزا ملوی معوی اوت و از او که در توشه این عین را دید و در توشه
 هر که در توشه با شمع خن از بر شمع توشه گفت اگر بر شمع حیوان می توشه غم را به حیوان بزم
 و از ان دیوانی طی کرد دیدن انی جوال مغربی در سبیت المقدس مات شد بر سیراد و توشه
 جوان دیوانه نمائی که اطفال از ان که حکایت کرد از او جوال
 گفت در سبیت المقدس هر که را شمع روزی برای تکی ناکهان دیدم جواله شد پیرم برقی افروخته قوی شیده
 روی او طغنه روزه بر کفران پت کرده فاش برورن لیست دیدم منقلب جواله کورکان چند در دنبال او
 سبک جوش میزدی نفس مع آنها میگردی بکس دل و بر شمع توشه کباب بهر پش پش رشم به شتاب
 کفتم ان اطفال را که نیکو حال کنه از آید این جواله این هم مانند کعبه توشه هر که داخل آمد انی این است
 این هم چون کعبه که توشه از به آید این صیدوم با شمع و اندک دیوانه است پس خوشی خود به کعبه است
 چون بود دیوانه توشه است مستحق جوب و سبک است کفتم ای اطفال بگویم همیشه خوش و به شمع بکعبه با جایت
 پس از او توشه توشه پس در کوی او که کشته نفس چون زورش در کرد که کورکان اندک در حالت آمد ان جوان
 کوشه رفت و به باله بکشت او سر را زول کشید و توشه لیست و اندر مناجاده له گفت که تو بی نیازا پناه
 در کرد و دیگر تو از این توشه را شمع توشه از این توشه دل کوش و خن توشه و البقا احتضار روی و جدی با بقا
 جوال مغربی کوی جوش سوال انی جوال از عاقل دیوانه غما و جوال کوش کرد انی از ان خن
 گفت جنت جنت جنت ای لیست کف هر انان لیست که او از توشه عاقل از شمع از او خود بر کوی باز
 از حکیم و عارف خطیب است اینک حکمت آمیز از کباب بود از دق تا که اینک لیست بکعبه بر کوش و لیست م
 گفت هر که را خن جنت از شمع توشه هر که در شمع از شمع توشه شاه مخصوص بزم خاص کرد

حلق برزد هر که بر جمل شده
 هر او اسباب غم حق بکند
 حلت غم که قائم باشد
 در اثر غم و دل زخم باشد
 سبب اندرین صفت و در حق
 بلکه از شوق اضطراب علی
 فرق بعد از این حال
 کوجون و عقل را این حال
 شوق بند عقل را چون پاره
 انشاد نمودن انجوان ابن اشعار
 دانی الیه اله
 انجوان را بوجی کی چاره کرد
 هجرت الوری فی حب جن جلد بالنعم
 سیل او هندستان را یکر کرد
 که شوق آن جویو ذوا نعم
 وعفت الکری شوق الیه فلم انم
 هجرت و دوری ز عالم کردم
 از پست بر این صبح شام
 و مرهقه ذهنی بالجوان علی الوری
 خواب و کاشیش بخود کردم
 حوش را بیدار من بر خون
 لا کم ما ی من هواه فما انکم
 هر که نیک نیت نکرده
 را نش دل سینه چون بر خور شد
 فلما رأیت الشوق بالحب باثقا
 همت مستور و گفتن را در کش
 حق اگر گویند که مجنون شده
 کشف قناعی تم قلت نعم نعم
 دل بی جزئی حق معشوق شده
 حق را چشم که است و دلیل
 فاقیل مجنون بی جنبی الوری
 که در در عشق من باشم علیل
 بر جلال مغرور گوید که چون
 وان قبل مقام من العشق یستم
 دیدش سیرت از حق و درین
 کشف محبت ای کان عطا
 فعاتبهم طریقه بغیر تکلم
 بر تو طلاق جنون باشد
 هر که مجنون گویدت دلو است
 و اخبرهم ان الوری یورثکم
 راشنا فی خدا بکمال است
 اینها را حققت بهوش تو
 جدا هوش که شد بهوش تو
 بر نظر برین نمود و ناکر کرد
 گفت ازین از پیر وادی بجز
 می نپرسی از مقامات و جل
 از وصال اتصال ان کرام
 منیریه تا کلام من تمام
 تا بدانی راه حق چون شد
 او را از این جهان پذیرد
 کشف آری خبر میدهم
 از مقامات و حال و ادب
 تا هم از ذکر ایشان بپرسد
 یا که بر کرم از آنها خط بند
 ذکر حالات و مقامات و حال
 او را رسیده را در و حال

در آن ابدال و ادنا و شفیق
 سالک از اشراف و در طریق
 در کلام حق اینها رسل
 حقها باشد عمارت و کمال
 ان قصص جوش از پند لونی است
 در نه حق قصه که یک روز است
 بس کشف اینها که روی کرده اند
 چهرات قصه که کرده اند
 جلد رطبه اخلاق اند
 رانی از قلیل اوراق اند
 از کمال عشق و فرط اشتیاق
 هر که بر دیگری حب است
 انکشاف است شوق و دل
 که بجای شوق را قرار
 رفته چون در وصل مجرب اند
 از خلاق جلد مجرب اند
 انجوان بریاد حق و دست اند
 که زیاده سوی و دست اند
 تازه کرده و صدم عشق را
 سیر کرده نفس و آفاق را
 از سر پند و از روی وفا
 پنهان و در پنهانی فنا
 جلد هستی بر کشته اند
 موده از خود گشته و از حق نمانده
 مدح ایشان کرده حق بکلمه
 هم رجال صدقوا ما عاهدوا
 بعضی شان را حق قصه بگفتن
 بعضی دیگر بنظرشان نشد
 بعضی چون حسد ایشان بگویند
 در میان حق گویند نهان
 حق چون حسد ایشان بگویند
 غیب ایشان را از حقان بود
 بلکه ان از وجود او در طریق
 جلد از شرفت گریزان اند
 روز و شب سر در گریزان اند
 کر که ناله از ایشان بگردد
 کی شناسی که زیشان ببرد
 و برود باشد او را شمار
 بایش بگرفت و انشوم عیار
 ما را از پند را نشا کرد
 دیگر ما را نشاد جوان دیوانه نما این بیاقوا
 مستمع را از رسد اند کرد
 گفت این با پسر از و جلد
 جهتم از نشاد نمودن ای جوال مغربی فی الحال
 از پند و ارشاد او کی بود حال
 بر شمعش حق ای با وفا
 که فوج الخلق مستوحشا
 مستان با الواحد الحق
 این با حق که از صدق و وفا
 صبرنا تا بر بر او رزود
 و اوصاف البصوال الحق
 و ارضای مجری من الرزق
 کن رضا بر رزق مقوم این کلام
 کن حذر از افاق نطق و زبان
 و اخذ من النطق و افان
 فاقه المؤمن فی النطق
 که بر رزق اید صدق و زبان
 سیر کن از روی حقیقت
 و جفتی بسوی و شمر کجا
 شمر اهل سبق بالسبق
 تا سوی از بقول و این سبق
 راه مردان خدا بر این
 اوله الصیفه من سماء
 و خیرة الله من الخلق
 راه رود و راه حق با چنین

این قصه
 در کمال
 حقها باشد
 ان قصص
 جلد رطبه
 رانی از
 انکشاف
 که بجای
 رفته چون
 از خلاق
 انجوان
 که زیاده
 تازه کرده
 جلد هستی
 مدح ایشان
 هم رجال
 بعضی شان
 بعضی دیگر
 بعضی چون
 در میان
 حق چون
 غیب ایشان
 بلکه ان
 جلد از شرف
 کر که ناله
 ما را از پند
 دیگر ما را
 گفت این
 بر شمعش
 صبرنا تا
 کن حذر از
 و اخذ من
 فاقه المؤمن
 که بر رزق
 سیر کن از
 شمر اهل
 تا سوی از
 راه مردان
 اوله الصیفه
 و خیرة الله
 راه رود و

این قصه
 در کمال
 حقها باشد
 ان قصص
 جلد رطبه
 رانی از
 انکشاف
 که بجای
 رفته چون
 از خلاق
 انجوان
 که زیاده
 تازه کرده
 جلد هستی
 مدح ایشان
 هم رجال
 بعضی شان
 بعضی دیگر
 بعضی چون
 در میان
 حق چون
 غیب ایشان
 بلکه ان
 جلد از شرف
 کر که ناله
 ما را از پند
 دیگر ما را
 گفت این
 بر شمعش
 صبرنا تا
 کن حذر از
 و اخذ من
 فاقه المؤمن
 که بر رزق
 سیر کن از
 شمر اهل
 تا سوی از
 راه مردان
 اوله الصیفه
 و خیرة الله
 راه رود و

اینکلام اندر زبان دوزخ ماند و یکس نیندا زانکه این سخن آیت پادشاه
 ایوان کش در دوزخ میخیزد رجوع بحکایت طیب و شکوی امین با او وان طیب را بهای کرده بود
 بر علاج درد دندان بود او باقی عایش نمود رو سبقتش گرفت نه بدیدم تا جواسر الحشش نکلام
 سکه واقف بود از دردش حوات دارد که ساروش لکشت یا جنت اریه تو را که که رایل نماید ایضه
 چونکه درد سپید وادر پیش در عصاره او را بر کوبید در عصاره زن آمد چون که علاج ان چه باشد و چون
 ایوان ساخت چون پاره بود باز غافل بود از آردی جمله در خویش را کم کرده بود لاجرم انداخت سر او خود
 پاره ارشد و درون اوشت سر بر زانکه در لهار است سر بر زانکه اندیش شاه
 بار دیگر نفس تکرار کرد پیش از پیش ایوان را که کرد باز گشت بود و سر بالا کرد و فدا ثالث لکشت پاره خود
 که اگر هسته طیب اند خون چون نیکو جواب من چون دفعه سوم جوان برداشت واه او افکند بر گردن شتر
 لکشت من پس عاف و علی استم ران او ایشاه واقف شدم که تو با ایزان دو واقف پیش از این نهایی بخشجو
 بارک الله ملک بر کوا بر فوق که تو با واقف ازین ترقی شاه دوشین بیستم خبر در دندان چنین را سبکتر
 تو عیسی من طیب حار تم در دندان من عوی صادم گوش بی ای طیب بوشند بعد از ان زلف حکمت پدید
 ایکه تو افکار رحمت کرده چون حکیم اند زلفت ورده خویش را گردی طیب جانی و ا طیب بیاید ایل غایف
 تو دای در خود کم کرده پس طیب بهر دم کرده داروی عصاره غایم تو را که تو کردی خرابه جوی
 چون بود چه طیب کفینه ثورون از ان چه کفینه جانبستان و جان آرد پس عروق نیته حاضر بود
 بهر اوراق ندر کن شتاب بعد از ان حب ندر تبار ترقه و تخم لغدی و دوع این دو بعضی نقین بر کرم
 لب احدی قشور جهاد بابت بگرفت از ان پس از او پس عروق از تو کل گیرار بعد از ان الحام فکده اعتبار

این دوا

این دوا چون فراهم آید باز برای تراض بابت جمع اینها که بغم و افوی با جواسر جمع و قبضه حاضری
 با سر الحشش تصدیق بخی با لطف توفیق می ندر طبق وان طبق باید تحقیق ایوان که حقیقت ان شود بر تو جان
 پس ز آب دیده بهاشتش تا نود و پنج صافی و نکر حشش لیکن آفتاب هر بار پس بویار زانکه خود نیاز
 باز بر زانکه در قورجا با لعل حکمت گیر آن قورا وصل کن با قورانش رضا ای که نکر در صفت قضا
 آتش و زوق اندم بر خرد آتش کن و ز شرب آرد پس تو بر کبر که ان تو کن انتقال از قورانش تو کرد
 با دین کبر استغفار پس دوازده بار بزمین نفس چون که سی تو در ان کامل شود شربت اران تو را حاصل شود
 در مطایف باید آید از ان که در غنچه خراشته ایوان از غنچه شربت چو شیشه در غنچه عتیهای تو باید شفا
 باشد این اکثر عظم کلیم کیمیا و حبس عظم ربیم ران جبهه نفس ابد و انیس روح روح و انست معنی روح
 روح نفس آن و معنی هر چه را نفس اجا میکند چون چنین معنی حاصل است عده جواسر ایل آید
 از غنچه دار و بود در نانی زایل از ان میشود عصاره تو ایضه بعد از این دوا در عصاره کنه باید شفا
 دین و دار او شکر کن ایوان در میان انکه سلوک سالک بجهت استعداد تا اثر تو مانده از کنه
 ایوان را روح مل چون سبب جذب و جذب بصیرت عبادت ثقلین است جذب دلاور را آماده بود
 از غنچه جذب انچه ردد که سلوک می ندر لها نمود ان مقامات و مراتب تمام سیر کرد از جذب شکر ان نکلام
 نشاء جذب چنان عیونیت که سلوک سیر و جذب است در ایاری جذب که در لبت از هزاران هبه و گوش بهرست
 جذب از غنچه های شاه ما خوشتر است از صد کوزه ای که کشش از شاه بر ایل هواد خوشتر است از صد کوزه و صد
 بهر نفس کش شد بجهت که کرد جذب حق را مستعد طی به جذب حق که شود چون که آمد جذب عدد و طی شود
 مندرج صد کوزه اندر کشش آمده ان که در صد بجهت کش ایوان از جذب بشود و در دین طی و صد منزل نحو

این سخن باین نثار انجان روی جان دید و برادر جان روی جان چون بیدار شد یعنی از غفلت برت و جان سپرد
 بافت چون دریای موج بود قطره ساقی خود در آن دریای غوطه و را اندریم چنبد و چون گشت و گفت انا ایله را چون
 کیم من چون هر دریا بود بحر کف قطره را چنان بود سوی دریا بایم کردن گفت و این وجود قطره کرد که کربش
 و عوی طبع میبوم و جان خاطر ارجل طبع نماند و یکرا از امیدم من علاج غافل اندر و در غفلت و حقیق
 صد و شش اندر فرخ و در شرب بر علاج و یکرا بود عجب ملک بیدار شد طبعش گشت برین تا شکر اعیان
 با این اراض و جل و دریا هستی من بود و در آن اردو چون طبعش نهاده گشت عجب عده های من را من نمود
 چون طبعش من از رخ تو رفت طبع هستی دیگر در من نماند آری آری و خوشید سما طبعش را بکلی کرد و لا
 باز چون شمس حقیقت عدم ماسوی زبرد بر کسم عدم صوره که چون گشت سلطان بود و با هست بکلی شد نبود
 در حق چون گشت طالع و جان اردو خود جهان اندر چون چون تجلی کرد و در دوزخش اردو عالم شستش و او من
 پس چه باشد صوره که در دوزخ را بر آید است اندر ماسوی حاصل آنکه نور حق را در جان شد چه بانی انجان و در آن
 جان او از کف من نماند و است قتمه محال طبعان دادن جوان و بیان رفت و اندر کف من نماند و است
 قوه اش مقبول شد در دوزخ و آنکه جان دادن اعلی مرتبه بندگی است بطلب کردید و بطلب ردا
 صبا آن هر تان وجود که نبود از پر تو اش کردید بود صبا آنری که چون سرزند خاک را کبر اعظم میکند
 صبا آنری که مقام طهر جسم خاک را گشت بدوی از عجم غشی که پر تو را اثر در کما درش کرد و کید که کیم
 پر تو اش چون خیمه ز در کمال آب و گل را کرد رنگ جان و پر تو حق از آن چون جو کرد حذر را گل کرد و در خاک
 انجان از پر تو او دلت شد حذر بود و لیلی خوش گشت چون چنان دیدن علی شقی گفت الحق حق ز تو اندر صا
 حق حق این جوان که از است و طبعش منی و عجبی است ای طبع که همیشه رسته با حبب خوش خوش پیوسته

بلی ای

پس برای دق کف او نام رستا و دوا در خان و سلام ای نایب این بود جان شاه شاه تو محمود شاه راه
 شاه راه بندگی جان دادش و رستم شاه سر نهادش بندگی در پای مولی او نهادش بر قدش جان و دل بر نهادش
 بنده چون بنده که مولی شربت بخش کردن دل و جان شاه را بر خردست جان کرد بنده کان آیند و قربان بکنند
 او رند از کور سفید دار بقدر بهر قربان بخیر باشد خیر آنکه قربان نمودن شایسته روح حیوانه او نالده است
 آنچه او را دوست دارد دوست ناکند قربان بجا کپی دوست آنکه قربان بهر شه حیوان کند جان علوی بنده از قربان کند
 بنده را در پیش شاه شایسته گز دل و جان جان نماند بنده را مولی چه آید و در بد ما پیش نبود جان قربان او
 بنده کان از استماع نام جان و دلهای بجهت دشت که ناکند بنده که از خوشند جان دق پر دانه ها خوشند
 چون که بنده کردی برداشت بنده کرد و دانه ها چنبد صدها دانه هزار اندر دوزخ کرده جان در مقدم مولی شاه
 ناکند در حق از بر گرداند جان و دل نسیم و بر گرداند برادیش عشق خوش آورده رسم دانه عشق کرده جستجو
 هر یکی بر لحن و با یک پیوی گشته کوی از زانی مولی کای مدرسی در عشق غافل سپرده از سرار مکنون بگفت
 و حبابی ای رستا دوزخ قرن سلسله جنیان صاحب جنون دور دور تو بود ای اوستا سلسله عشق تو در حق اشفاد
 که شود ابطال این دوزخ حکم عقل و وهم از این دار شد با مولوی معنوی خوش مقال کوی از درس و مقال و محال
 در شان کاتوب چرخ و لوله بی زبانه است باب سلسله سلسله انعم و جبهه شکبار مستند دوازده اقا و دوازده
 چشم به از نورانیان دوزخ بلکه از ادوات ایشان کوی هر که را در حق بی این سلسله او زبند بندگی با و یله
 حاصل آنکه بنده کان آید از روی جانان دیده و جانان برادیش عشق جان سپرداند سر پای او نهاده گرداند
 هزار استر شد و در اطاب آنکه هزاره سال و در شرب هر یکی را روی دل بری آنکه که جانا نهایی بر سر راه
 بر راه عشق را چون بایست از پناه ایشان جان و دل داشت بر خور از ادب کریم کرد هستی خود را و نسیم کرد

هر آن که در بحر دانه کاه ناصح که ملائت گرفته کی جوان تو در کرم کن بر جان بد
 کلکم راع و مسئول الیمو شد عیبتی و انصافی بر عیبت ظلم کی باشد در در تعب جان و تن ناکند
 راه حق خواهی روی که گاه منع آب روان بود از حق جسم باشد مستحق آب و جان
 دیده باشد دیده بان این خوف کن زاین که زانمی سر که او را می بیند راضی است
 سر بر نه کرده در آفتاب می کند بیان و سپه را خوب بار بر نه کرده این چرا
 در کرم کن بر خویش و برانیم کریم تو سرخیم و بخریم ماضی را چون سحر از کشت
 گفت امروز دل و شک روان جواب جوان ناصحان دعا و دلاان در جواب صحن دعا و دلاان
 کی جماعت تا یک این خط بندیت و خط بند بر بن روند و خط بندم میداد آید که دادم حاکم گفت و شد
 چون که اگر نیت از این بودی بند چه میداد این زبان در جان و دل چون والد جان بر این این نیت از این
 چون نیت از کاه از کرم زان چه مردم تا به میان زان زخم دل در زان و در کرم زان این این نیت از این
 که شارا هر چه با من است در هر ترغیب کوشش است کرشم از زورش است حقیق تا که زخم دل که باید علاج
 این نیت شیشه از عشق و دوست که رفایم که براندم ز پست انجان بر بوده دل انداز که دادم با پسر سر از با
 جان و دل تا در راه او شدم سر ز پا بر سر نشستم هر که را بر سر هوای کل بود حاد و خاشاک بر سر سنبلی بود
 اگر خواهم در بر دل بر شود تن و دگر خار زده خنجر شود تیر و خنجر بود در دست باد چون کل در میان با صواب
 که ز سنبلی بود و کل از تیغ در چه رو کشته دست از تیغ پیش خنجرش تیر و تیغ تن بر نه کرده هر یک بدین
 عشق بهر شاک تبدیل کرد تیر و خنجر کل در میان دور عشق نه کسیر عظم سنبلی کوهی تبدیل اعیان میکند
 قلب بیات و کاه شده بر خصل از او حکمتان باشد بر سر سوداگران سودای بود ریخ را اندر سفر راحت نمود

هر آن که در بحر دانه کاه ناصح که ملائت گرفته کی جوان تو در کرم کن بر جان بد
 کلکم راع و مسئول الیمو شد عیبتی و انصافی بر عیبت ظلم کی باشد در در تعب جان و تن ناکند
 راه حق خواهی روی که گاه منع آب روان بود از حق جسم باشد مستحق آب و جان
 دیده باشد دیده بان این خوف کن زاین که زانمی سر که او را می بیند راضی است
 سر بر نه کرده در آفتاب می کند بیان و سپه را خوب بار بر نه کرده این چرا
 در کرم کن بر خویش و برانیم کریم تو سرخیم و بخریم ماضی را چون سحر از کشت
 گفت امروز دل و شک روان جواب جوان ناصحان دعا و دلاان در جواب صحن دعا و دلاان
 کی جماعت تا یک این خط بندیت و خط بند بر بن روند و خط بندم میداد آید که دادم حاکم گفت و شد
 چون که اگر نیت از این بودی بند چه میداد این زبان در جان و دل چون والد جان بر این این نیت از این
 چون نیت از کاه از کرم زان چه مردم تا به میان زان زخم دل در زان و در کرم زان این این نیت از این
 که شارا هر چه با من است در هر ترغیب کوشش است کرشم از زورش است حقیق تا که زخم دل که باید علاج
 این نیت شیشه از عشق و دوست که رفایم که براندم ز پست انجان بر بوده دل انداز که دادم با پسر سر از با
 جان و دل تا در راه او شدم سر ز پا بر سر نشستم هر که را بر سر هوای کل بود حاد و خاشاک بر سر سنبلی بود
 اگر خواهم در بر دل بر شود تن و دگر خار زده خنجر شود تیر و خنجر بود در دست باد چون کل در میان با صواب
 که ز سنبلی بود و کل از تیغ در چه رو کشته دست از تیغ پیش خنجرش تیر و تیغ تن بر نه کرده هر یک بدین
 عشق بهر شاک تبدیل کرد تیر و خنجر کل در میان دور عشق نه کسیر عظم سنبلی کوهی تبدیل اعیان میکند
 قلب بیات و کاه شده بر خصل از او حکمتان باشد بر سر سوداگران سودای بود ریخ را اندر سفر راحت نمود

که دادم با پسر سر از با
 حاد و خاشاک بر سر سنبلی بود

رفته هر یک بهر بودای و در / در سوگو قطعه شد از تنو / چون هوای سوزان برشته / رخ هر یک راحت دیگر شد
 باز بهر بودایان وصل دست / هر بدی در راه آید آن تنو / عشق این رخ را راحت / رفقا برکش آنها خود
 کار سالک کی بود تن بر روی / بلکه او از جان و از دل سیر / جان که به جان بود نابود / دل که به دل بود مفقود
 آنکه گوی دوست او در عقد / هر چه را من را ناید دست / سرا که نبود چه کو در کوی / با خاک خوار هر دار خوار
 پاکه او بپاشد در راه / باد با مال جان در راه / دست اگر نماند سویی / بسته باد خسته باد قید
 من اگر در پس خود انگند / بدان افاده از حس قد / کند چشم اگر کز عجز شود / باز اگر بر غیر محضت شود
 چشم میوه که بپند روی / که بپند روی او کوی / گوش میوه که کلاش بشود / که کز آمد از کلاش که شود
 کز بهر که آید زبانی / لال با لاله که شد بزنی / پس تباری کرد آن بخت / چند شری با دو صد آه بخت
 لا عین فی الهوی یا لعی / استاد غودن جوان سالک این اشعار را / حب من بیو سقی دایم
 ای طاعت کز سخن گوین / ایها العادلون فی الخلق / خاشی علی هواه ان / مع دل کز عشق شاه کن
 کیف اسوا حین و جری / کیف اسلو وقترا یذبح / وقبلی بعد غری ذل / مائیل بعد عزتی عاید
 قوتی میدی هر دم مرا / قبل بلی قبل بلی عطا / وسط حدی حکم بلی / که قتی با هم عشق و بهر
 چون تیغ با بد این دل کز داد / حکم قد شسته فی قوای / فی قدیم الزمان حد کفلا / هر دم او را و جد حق آمد یاد
 قبل بلی قبل بلی العطا / وسط حدی والهوی بلی / اسوان کرب که در زیر خاک / که شود کم حد دل زان هر یک
 قد شربت لب فی ستر افاد / فی قدیم الهدی لیس الواد / من شربت حق خوردم از نان / که نبود از نان در عالم
 پس جوان انداخت ماه و لوله / شربت اندر میان قافله / سر بر سر گرم از نوای / سر نهاده هر قدم بر پای او
 جانب پرین بپاشد نه / بوی زلف از قرن جویا شد / چون برادر شهر پیداست زود / غوطه در کشند در دریای

اولی

آن جوان را چون پید آمد براد / جان و دل یکبار که از تو / بهر سجده شکر بر خاک نیار / هر قدم سر نهاده آن پاک
 خاک بوسیدی و کفن این من / هر قدم بر روی تو بهنیم / که بر روی تو رسید پای / چشم در سایه نهم بر خاک را
 جان و رسم سزاگر کمین / پای عجب جایی بهنیم / غیب نیک سست من / که خود دست من بر تو خور
 پای سپهر بیت کز سینه / سر نهاده از تو در دیده / بست دیده لایق دیدار / خود مگر سر کشت از خاک را
 خود تو بی راه نماند سویی / مصلحت این که تو در کوی / سجده از دم زان پاک / که اقبال آن چهل یک شد
 من بگویم که این غم من / بوی حق من از شام / دین من حقا که در دست / خاک که پیش قدم صد بخت
 روی تو که کاش نشانی / که بر دست زان آفتاب / مر جادی از زمین من زار / ز تو آمد چون او می بود
 در سرادگ من برادر علم / صد بهین اندر دامن / دین من شد بهر که چمن / باید من جان و دل از دین
 معدن دکان عشق است بر / خاک آن کس تر از من / من دیار عشق طی کرده / هر دیار بار و کورده ام
 نقد جان بکف نهاده / هر جان دادن کون / دهم تا جان کم نسیم / سر دم چون با نهم بر این
 جان و دل آرد و دم / ناکم از بار خاک و کس / آن جوان سر کرم عشق شیار / بود تا وار و شد اندر شیار
 بار فغان وار و شد اند / واد شدن آن جوان با رفقای / حاشا ان شیخ را جویا شد / بر درش از جان و دل نشد
 چه که راه اندر نشد یافت / و رفت در منزل شیخ و التفات / در خود شیخ / که باز اهل قبولش بد خبر
 سحر بر در نشا که در فر / شیخ آمد در کشود و رخ بود / کرد خاک الموده از در / که باز اهل قبولش بد خبر
 باتیغ لاغر زبان قوم فوق / کشت طبع چون لایق / کرد سبقت بر سلام شد / آن جوان بهر نام سربازی
 دست برداشته در کشید / در میان قوم کز سر بلند / در بهر در روی او شیخ / یک دست کرد بر روی
 ابتدا بر شتر بر حجب کرد / که از آن کویتا نویسد / لغت بشری مر جایی / اندی خوش ایدی یا دلونا



گفت از پی آدمی عشق تا که نهاده تو بر باره عشق
 بر در رحمت که بنویس تو بانه اندیم ایله بعد جزو نیاه
 در شدانیم دماور عجیب اندیم ایدروندان طیب
 حق تو را بگزیده از هر طبع در شدانیم با جد حقیق
 رازین میانه دروغم غفلت و از غلبه عقل جان کور گشت
 در دروغم یک جواحه است که بحر کلف تو ش جواحه
 چاره در دروا اول نما پس رازین در دمنان روا
 در جواب بچنان با ادب انشاء نمودن شیخ این اشعار را در جواب چون
 کرد این اظهارش و از نیاه ان شاء الله القلوب العظیمه
 ان شاء الله العقب داء معطل همل طیب مناصح لی فانی
 دقتی که باید از چون بچان بر بیم چون در تویم
 آه و در وید و طول بکار آه و اخلاقی و با طول کار
 من که عاجز مانده ام از در دل سر بریزم در بر مولی خجل
 چون کنم چون منقطع کردی کار و انقطاع الجواب تلویلا
 این گفت و گفت باری کون اندکی بر کو تو از در دهان
 با شخص داد بچنان بار شد که تمام خوف بر کو اسند
 در جهان چون بچانه نه است خوف از حق را عذر گوید

الحمد لله

ائمه آمد خائف از حق ایمان اینست از خوف پریشان
 چون بدست آردی تو اصرار جدا شد از تو شیر عیارا
 ان جوان از چون بشنید از هوشش جوان و باهوش او
 رانش دل نجان پرورش که فدا او بخود و هوشش
 بدیگیت که باز آمد هوش باز شد باه و افعال و خوش
 بنده را که حاصل آید این که بود خائف از رب العالمین
 گفت اندم کن یقین بخوف تو که تو باشی چون عیسی چون عجم
 ائمه رسان باشد از طول اقامت و انما پروردگار از طعام
 وان عیسی از پروردگار خبر خود و تخمیش ابر کرد
 عاشق آمد خائف از جهان خوف از حق خوف از ایمان
 کن یقین اندم تو بخوف تو که غفلت نبود اندر تو
 چون علم زدند خوف از پروردگار میگذارد خافی
 خوف غفلت جمع که کردی ای زانی باش از غفلت
 که بدل میگذرد از خوف اینده غفلت بدل که گشت
 آید از جمل غفلت پرورد خوف خست از دست تو
 ائمه از انکه الهی است غافل است از حق در ما و دست
 در علم و خوف است در میان یعنی این دو کفر قادی بقافی

آنکه بر آنکه عارف است علی قدر علم الله یعظم فیه فلا عالم الا ان تم تحلف روز شب سحر و شب
 نبی عالم آنکه خفت است فامن من الله بالله حال وخائف من الله بالله حال علم از خوف بطالب محو
 پنهان خفت کوشش در راه روزهای از بهای کوشش خدایه دانش علم دان اما خفته در قرآن بخوان
 آنکه از این خفته خفت بر در علم اعلم نیست پس یقین کن جویندگان که خفت نبود اندرون
 چون جوان بشنود این را با یکدیگر میگویند و هوشی آمدن جوان و شوق صیحه ز باره هوش او داد
 چون بهر شهر آمدیم باز آنرا خفته و علامات این جواب شرح که چون صحبت باز چون خجسته نبوی باز
 گفت خفت لطیف حکم که عشق است و الذین امنوا و اشد حباً لله ای بی خجسته بر عظم میم
 در خفته باز گوید الوفا و از درش را نشو و جان در خفته شمه نهایی آن ای لب قفل معانی را پان
 چه علامت چشیدن چهره آنجست از خبر سیده خبر شرح گفتش در جوابی دیگر قاهر از وصف خفت شد در آن
 اینقدر میدان که آن گفتی که برون از خطه آن چیست ران ترا هر لحظه کینه دیگر جوهر جان او جان جوهر است
 جوهری که آن شود از خفت بی زاری من کران خلاص در جهان او حاکم است و آنی رتبه اش بر شایع است و آنی
 او را شایسته عقل او را در هر که جان و دلی است و آن که این دل بود اندر جهان که نزدش علم برام آن
 است نسبتها و لغتها تمام از خوندنش والا مقام که حکم او بود بر کیش بره که بگریز پستی خویش
 بر سر بالین طفل شیر خوار مادر از بهر قرارش پیوار در دم نطفه مکرده منعقد جویش از چش و خند
 که ز او و بری جان نام کی نمودی خواب خوشی ز خواب این محبت را به بهایشات ریشهایش مژرت اندیشه است
 حاصل آنکه از خفت اکران است بر این جهان و اینان در خفته خفته اند که در کشت و در خفته هر دو در کشت
 در خفته خاک است و خفته در خفته است و در خفته چوب پیوه برود و در خفته خنک بر ترود

در خفته شسته ز پیا شود و از خفته شسته ز پیا شود در خفته که نه با به نوبی این که میسر آید مولوی
 در خفته ز نوبی میشود و از خفته دو حوری میشود در خفته شسته ز پیا شود و از خفته حوره ز نوبه میشود
 در خفته خارا کمال میشود و از خفته سر کمال میشود در خفته تخیل شربن میشود و از خفته خا و سربن میشود
 حاصل آنکه اکران باشد عشق که در خفته خفته عشق که در خفته خفته عشق که در خفته خفته عشق که در خفته خفته
 از این خفته و الدین آموخت تا به این شسته خفت بعد این مثال این اندر کشت که در او در سوزش است و کشت
 راست که گوید که شربت که گوید که شربت که گوید که شربت که گوید که شربت که گوید که شربت که گوید که شربت
 در خفته از خودی خویش چون خفته در خفته در خفته در خفته در خفته در خفته در خفته در خفته در خفته
 شدت دانش جان پر شود که پان نغمه مسرور کرد آنجا که به حکایت میکند مولوی از دلی روی میکند
 گفت من این ان دلی لا اله الا الله ما عبدون سب الله حبه ام الله خدا چند جویند درین در سما
 گفت سبایه کنونی چون فی کرم غیر حق را لاویس گفت سبایه کنونی سبایه کنونی سبایه کنونی سبایه کنونی سبایه کنونی
 گفت سبایه کنونی سبایه کنونی سبایه کنونی سبایه کنونی سبایه کنونی سبایه کنونی سبایه کنونی سبایه کنونی
 من نمره از رخ و از انتم منیع لا شیت الا ستم خود از لام الفلا و دهم دشت لا دران افرو دهم
 خود صوفیه حجاب خفت که در دشت غراش خفت در دشت غراش سر زده نغمه از انا و نه بر زده
 صوفیه از لا خود را به کج محفه را در دشت با خفته کج گوید از زبان بایزند که در دشت محضی آنکه شربت
 بایندی نیست که اندک آنکه بینه کج بینه افغان باز گوید عنذ لب معنی مولوی در لکنت مولوی
 چون بری غائب شود که نمود از خود وصف می هر چه او گوید بری آن است آن بری زیر بارش خفت
 هر چه گوید او بری گوید دین سری ندران سری گوید آن او در خفته بری خود را شربت ترک به الهام نازی کوشته

در دشت
 سبایه

چون بر بالین دم و فانیان کرد کاران پری خود چون در که چون از آب سیرت هر که گوید سخن گفتن لاف و
 سخن را در برهنه صیغ گفت شمشیر کمال اگر صوفی گفت ناب ستودی ندارد شتاب رخ زهر و زلف غایت شتاب
 آنکه خفیه عالی بر نور کرد که تواند صوفی شود کرد خوات مفسد و کینه ساز باز بر سر برادر بنابر
 این چه درستی که بر سر شمشیر سینه از خون سینه سینه است این چه کج است و چه کج که کند بر صغیر بیا ز
 این چه سودا که کبر شود هر سودا که خوش بود بد شد این چه سودا و چه خوشی که نماید خارا را در مار نور
 میرد بر اوج اعلا حاکم میکند آن حال از یک جبهه که اگر آید از او حاتم شود و اگر یک آید در دم او آید
 آن ملک صاحب کف مشق مت خورشید بر آید و حق صد هزاران ملک از این ملک او خاد و شمشیر ملک ملک
 باد آید از پان مولوی چند بنی باز اندر غوی آن ملک که که از فرات بر سر خوان شمشیر آن شمشیر
 تا قیامت میزد او پیش غای عارفان در محبت غای که که عشق بودی کعبه را که بختی کعبه کعبه قبا
 هم خرس او بصورت از آن گرفت مشهور است اندر این دی با ملک پوت کوایم ملک اندر پرده ای که ایام
 جان بد از سر این ایام کسی به جهاد و جهاد که باشد طف کرسودی عشق متی که بدی که زدی با پر تو که توشی
 ملک چه باید از محبت بختام تا چه باشد حال عاشق اندر چون محبت شد شد عشق شام عاشق را کند صبح عشق
 پرده بند عاشق شمشیر کند در میان آنکه حال عاشق جان شود که غیر معشوقا جان زرق و برق بدن خلق کند
 عشق آمد تا خدا ای خدش در میان نه بیند و اشاره بمقام مصوکی در نوای سخن بویان خدش
 ما سوای یار اندر ما سوای که به بند عاشق از خود سوای چشم حس بدلی چشم دل تا به بند جود نو و منتقل
 عشق شد کسیر عظم در جود آمد خوش تر قیاس بود مست حسن را اینها به منتقل اینجان عقیقه که بنیاید نقل
 عاشقان را عشق آگاهی در بر سر بندگی شای بد عشق آمد پرده سود و پرده کار ستار است و کین کار

پرده سازی میکند که دلباس تا بر دهنه خیب و دلی ز که نم ممکن نه خبر و یکرم رحمت ملکیت ملک اندر بر
 آنکه که گفت ستاره دلباس کسین کسین خوشا و صد بر صد می میرد و آنکه که ستاره خوش چشم خوش
 ایدر یافان حق بین نبود پاسخ و در دشت جود عشق را که دین بیایک کی نماند در دلق آن ملک
 و صغیر که به هم بریت چشم خلق روز و می بریت و صد بر صد بر یک چشم میزد و شمشیر در گون نعل سینه
 حجت از دین منصرف که متور آمده در ز عشق روز و خلق نوی بار وید آمد و بیا در دشت و شمشیر
 بر سر دارد و عین کعبه می سرود و این سخن شمشیر دین خود که شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر
 قائل از معجون بر سر شمشیر تا بر سر دین شمشیر کف خفت دین شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر
 زدی خوشی بعدی جانیا در ششم من به کت را که زدم طبل با کت دین کس زنت سخن من به کت را
 خوش تر دین می شمشیر که به شمشیر بر دین بند روزی در دشت این شمشیر در دشت این شمشیر
 تیغ خوش کیش بن شمشیر دی شمشیر که کج شمشیر من بروم در دشت این شمشیر که سر دشت دشت دشت
 هشت بر سر تو با پای کلا تا داند از بی مراد شمشیر رشت ترکی در بر خود کرده با مهابت روغن آورده
 اندر انیم عشق معنی میراید مولوی در شمشیر این لباس آید از این شمشیر که پروا بد و در زمانه در شمشیر
 آن مهابت قوت کلاهان دایم شمشیر دوستی را که پرده سازی بود از این شمشیر را شمشیر کنونی بیاچه پرده دار
 عشق چون به پرده کپه سیدمان و ب کد کد شمشیر گوید او ممکن که دین کجا و اجیم من اوست در خوشی
 میراید باز از عشق لا اله الا ما فاعبدن که بگو طار فو که برزند فو ای انا الله سرزند
 که زخم و کد زاری سرزده در انا الله و انا الحق آمده فی عطف کف که آن شمشیر منطق آمد و بر روز و در ظهور
 نیست خیال دانه از عشق در میان آنکه لا اله الا الله لسان حال عشق است سر بر سر است و پر از عشق

حال عاشقان شود ای جوان
و اشاره بتمام حیل الرحمن که لاجب لافین که بند غیر حق اندر میان
بلکه عاشق خویش را بهم نهد
ز آنکه عشق آمد فرید و نهد
عزیز عشق آنچه فرخنده کیت عاشق خشک تر از شعله
عزیز عزت بکشد لا کند
عاشقان را لا پالا کند
صد هزارش زبان دراز لا شریک بگوید هر زنی
لا شریک بگوید در وجود
تا کند بود همه عالم نبود
عشق آمد خازن ملک عالم در عدم عالم بریزد و میم
عشق هر دم در جهان لا کند
پس جهانی را ز نو نهد
در عدم ریزد جهان او غم در وجود اردو کوتر و میم
عشق آمد چون خیس و هر زن
لا احب الا فی نفس بر زبان
حال سر از زهره را خشنید
مشتی کشش کرب است
افقش چون یافت آن نور
ز دو کف لا احب الا فی نفس
لو که جوشند به بولا فرو
نفس پس همچون قمر بنور
چون قمر را دید خشان میزد
و وصف کفش این بود که
باز چون دیدش که او هم کفش
کفش لایک دل با فل نایل
چون بجز لا فرو بردان قمر
شمس غمش در نظر شد جوده
دید زانی تر و اگر بود
عالم از او روشن با فرو
کفش این چون که استوار است
خود نم بر زبان است
بود عالم خود و خوش بود
کر سندی شمس عالم در بود
باز از عقل است کام آدم
کر باشد عقل از حیوان کم
شمس را چون باز آفتاب
اندر افکندش به بولا فرو
کفش شمس عقل را این پس لکن
روی دل از عشق بر آلاکم
چون عصای موسی از عشق
کو حال ساحران را بید کرد
مرغین را چون عصای حق
تا بخورداد هر خیالاتی که داد
هر چه را میبیدی بلیعه
در خیال و از عقل آن خود
شد عصایان و بلیعه
از در آمد عشق در مع خیال
عشق را چون ساحران
سوی او از شوق خویش
مت کشته پنهان کرد عشق
که هیچ خند دست فشان
مولوی از سر کشان را بید
که پای دار رفتی بس
ساحون هم سکر موسی شد
دار را در می بند شد
بخوان این سخن عشق
که بر می می بر بر و بال
چون جوان بشنید این را بر خوش
او خاندن و جان دادن جوان سالک
و او ز کف رشته نه بر خوش
کف

کف خوشتر از کف خود را لکن
تا که بخوردی بر آلاکم
از این عشق کفر هم چو کرم
روکم اندر فنا و بهیم تر
باشم چون طاعت تصور خویش
بعد از این با خود سازم خود
چون همه عشق را میجویم
تا در اندر مقابل بسیم
باشم چون عشق نوی او کون
میرود که آنا ایست
این کفش بفره از دل کشید
بخوان جام فایر کشید
بر دلش چون ز عدم سلاک
میالیدن بدو می جان را و نوحه
کفش جان و بس بنور از رخسار
عشق را در جوده دید و جان
سرب پای سر خود به بندد
بخوان را بر چون دیدن
که عاشق کرد و جسم جان
بر نفسش داد و نوحه کرد
ز آنکه خوشی و غم
حالت جان را بر جان
جسم او بوسید و بوسید
کفش تو در می جود بود
خود ز تر کف مفود بود
پاک بودی چون ز کف
حبش کف و لبتر آلود
از ندای اوجی کفست
جان سپردی بر سر کفست
و جسته است شد و حال
نقشب را کوار و حلال
سجده در تمام او نوحه
که تو کوی این بر کفست
دری ای این بود عشق
کفش در دل جان خرد
بعضی کفشم که عشق پاک
لم یکنم بولید کفست
پاک لایکش چو کفست
باز و کفش فرزند
کر چه چون کف در در است
لیک از شمشیر کفست
خوش و بصف عشق را بوی
می سراید مولوی معوی
با و عالمش را بیک کفست
و از دلش همشال و دود کفست
غیر و عباد و دود کفست
تخت شاهان کفست
مطر عشق این بدو کفست
بند که بند خدای می کفست
عشق بر آری کند از کفست
باز و کفست خود فرزند
میوه دل که چه فرزند آمد
لیک آن در کفست
مرد حق خود بکشد
والله مال و زن و فرزند
بر در حق مردی کفست
و از زن و فرزند بر کفست
بخوان حق بل حب له
در حق مرد و نوحه کفست
مرد حق تو می کفست
بند بر دست و فرزند
بخوان حق بل حب له
کفست از دل و فرزند
تا و میدانی خود فرزند
و بدیم حکم غایب سبزا
بخوان حق بل حب له
بخوان حق بل حب له
بخوان حق بل حب له

رخ زافنده دورتر از نوازی چون مقصد به بصورت بیا
 رخ مقصود از نوازی آمد بحال تا طوافش نماید بحال چون مکرر نگاه بر کشد
 که چرخ غفلت بود لبه او در ده که به تمام طوافت رو نمود سر مهر کفری را بجای مات کشیده شاه رخ نشانی
 همچو خیزش گزشتی اندر رخ مات کشیده اندر رخ نشانی سبزه کان نمی از غفلت کینه منفان الا این صورت کینه
 حوزت شسته در دو صورت
 ای بت نفس سگداران جواب سلطان ابراهیم ادم مریدان
 شیخ گفت ای کان حاجی بسته ام محمدی خوانند که در کجاست نترسم که
 کریم در دل محمدی واصل نمود که چون کرد که از آن چنان مرا بگیر دید و دل که نرسید
 کریم از آن چنان شکسته می جان رضی اندر بران بوجوان دستها در گردش آوردی بوسه های نرسد و چرخ
 یک چون ستم من انجام که تو انم عهد و پیمان شکست مت را پیمان شد پیمان یک حکم تر نزد پیمان من
 نقض میاق شکست عهد موجب لغت بود در انتها مولوی راجه محمد حکم بود ران در مشوی فرموده
 نقض عهد و قهر کار عزت هر کس نیست خبر بدید من انش را علی کفم از دل تا بدستم زحام ام از دل
 عهد و وصیدی که بستم باز بر سران عهد هستم باز چون کی کفتم میگویم دوا قائم چون دال که کرد
 دن زبانه که یکی گرفت او کرد تا گوید پس از دل ان شد مودت که چون گوید نایدش در آن که اصلاح
 چونکه جاری برکش آمد زان کرد تا گوید مودت زان شد مودت که یک تن دوان و دین احوال بود بگو
 ان شیده سینه که شاه رویان اعداد یاد دادن شاه اولیا گوید که خود را ان سر در خیل محاب و
 بود و روی نوکش از کین تاز به شکسته باشد غفلت دار ماز چون منی بر دل که ناله از به زلفا در سر زلفان
 نام

نام نایتش که عیاس بود روح نفس در لب من نبود حوزت ناعدادش نمود بد کف بر کو واحد ای پنا
 کف واحد کف پیش کشید بت که کف زبان از کف کو شاه کفش گوی شش کف تا که عدادت بگویم سب
 چون یک را نیک گفتی بعد از آن که دو تا بگوید که شریک باز است اند و هم گفت در جوابت بنح و جری کف
 شاه فرمودش چنانکه کف کو دو تا چون تو یکی کف کرد او سر را بند و کف که دو تا گوید زبان چون کف
 ستم میاد و زبان مقید چون کی کف بگوید او دو تا باز نه که یکی کفم کنون چون بگویم من و دوازده
 چون که واحد کفم شش با وجود واحد آن شش بر جان که یک زلفان هر زلفان صد هزاران ازین
 نه یکی پس بود اندر کد که بلکه ناله بود در شش یک خود یک سرش بودش دانه تا که دانش جوده اندر کد
 حوزت شیدی قوم دونی از بی دین بر دل در بر که پادشاه غفلت ازین حال باش تو سلاله و سر را پنا
 از بار در کد اندر کد بلا تا نفع چون جلی اندر بلا کف او بهیات خیزند که یک بنه فقه در احوال
 نزدیک بنه را اول چشم چون که نادیم و نشستم درین صحنه که کنون به اورا سخن که ان یکی را مظهر
 ران جلی کنون بود فری که بود او مظهرت مجید یار او یک و بهما بود لاجرم کنون جلی یک بود
 عشق ان یک چشم کرد که زدی رسم که با شد در چو که کنون دست سگ لاجرم بدستم نیکو سپه
 دین لغت و خوش از کد رجوع بحواب ابراهیم مریدان هر یک من را بود این رسم
 و بنی را نیت پنا بدید که در ابراهیم را هم کف با بریدان کف من یاد من بسته ام عهد دینم پیمان
 که نه پیمان بسته بودم خدایان جوان که میشد صلا ستم برادر او را بود عهد عهد چون ستم و خواهم نمود
 مار کفشدش مردان که کاه دی تو از آسمان برزخا حاشا نه ستم پیمان کف قطب و دانی تو رخ زان
 یک هر که ان ماه رو از به بر دل نشست باز که این نطق و این نقیص که بود همچون تو را یکیب

سحر کف بود و دل نه بدین سبزه دل فرخ جان فرزندین من همان روزی که بوی فخر گرام دورا نهادم شیر حور
 شیر خواره طفل را بکشد شتم زو که شتم پس قدم بکشد شتم من اران دوری که هم ازین نالگون دور اندید شتم در
 نالگونش دیدم و بشانم خویش را بجانم زار و شتم چون که در پیش و نظر شد چون بر دم عرق ابدت در شتر
 کرم بودم ساقی از نیش تازول حواش که شمش سحری از دین از نیش مرغ دل در سیمام آمد طین
 سحری کردل و از نیش همدان به طعم پاست دل اگر شد از کف معدود روی ان زبان به منظور
 من نادم دل باور و بدول سحری جان مانده و لعل چه عجب که خوش زده و دل که دلد آمد پدر را چون کینه
 و لکه خواند و دلا و دلا می میگرد و دلا که با لیک رسم عاشق از جان نیش بی بان زینا و دلا و دلا
 چون میدان واقعه را زان در و غم و طبع باز آمد روی دل پس که در بر آید کرد این شکارش را زینا
 روشی آمد و در زینا را باغ علی طهر که فکاتی اذرام طهر فخر است دیدن اختیار از این
 کمره جازن منظر منظر شد و لا عرضت لظفر منقش مدال شکر الا کان لظفر این نظر از و دلا و دلا
 ناله من محبت بال ششم ایام منتهی علی و دخی و دادک فی قلبی ایوم جز در شکر نظر اند شتم
 ای که ای نهایی بر نوال الحاح نمودن میدان بر اذن دادن عشق تو ز دل که باید ز دل
 که به دستور ی رخ زان ما و بدن جوان در سوزد شمع تا که حاضر و یم ان نوجوان
 پر زده خویش را حاضر کنیم خرم از زید را و خواطر کنیم دل با و بندیم که دلبند تو بندش باشیم چون فرزند
 تو خلیفه و خلیفه زاده است چون اندر بند که آراست دوست و مقبوس از مهر تو دیده اش روشن شود و جز تو
 بهر حق خود را در بر خفاش تا که بر کمرش از زید را بخش خواطر حور را و مارش کن جان از بند کیش را و کن
 دوری ان سر و قد از این خنجر همچو سردی شد که در کف محفل را با بود شعی فرد دوست و رفیق با و عین نور

دلی

تو کل کز عشق است سحران حیف باشد دوری که کشت کرد ناخوار است بند تو به زانچون او باشد از تو بیکار
 چون کل کشتان غایت انگار کشت بر جهان نیست در کشتان کشت از کل کشت بوی ان باری پاد کلا
 اینجا که مولوی در شمس گفت حبت از کل کشت چون که کل کشت کشتان شمس بوی کل را که جویم از کل
 که کشتان بود زبانه تراب و این کشتان حجاب اندر زان خلیفه زاده کانش کشت تا قیامت کرد باید جستجو
 انهم ما درسته عای کن قبول لبیده و لای حواطر مار از این غم داران بخش دستوری با حجاب
 چون میدان را شمس جواب شمش میدان را پس زبان شمس روشن شد
 گفت پس خلیفه را کشتان بچه را خوابید بنامید دوستی نبود که در بند کینه دل بقیه و بند فرزند کینه
 رستم زان دم ناچست مع زبیر کیک در کشتان مکه در دل مهر در شتم و چنین فرزند دل برد شتم
 که کم چون با فرزند باز و دقد در کردن دل باز سحری کردل با و مایل شود سعی چندین سلام مایل شود
 سکی کرد در بیان طبع و دوقصد سال اشد شوب پس زینا لطفه غافل شود بر رخا ف سحری مایل شود
 باطل دیدن جهاد و کوش سر کرد و طرب لب خوش سحری کربل این کینه ساهم بایش خبر کینه
 من همان شمس که دیدم روی دل اندر سبب چون بیک خورشید شمس یی کلم عکس نور دل از کلم
 لاجرم بکیشم بر حال خوش کهم لیل خوش دل به شمس یک ای بان لم خوشی مرم زخم دلم در پیش است
 یکنفر گوید و را کیک نام و غیب تو را و دلا سلام از کلا رنگ مقام لوله جبهه صبر و کوش پاد شد
 و کلا و نام دارد زین ملک فرستادم سلام کین ای کلا و دلا جایی سگر و صلا شان پای
 رست بر کوه چای چینه تا که این کم کشته را و کلم لعل را و درون زین چنان تاشان ما کنگم از کون
 چون نقص عهد و کوبه باری اینم مرم زخم دست مشایر اینگونه سبغ بام حواطر ما بدستی و سلام

پس عجب باشد عجب ساجد اند بر پیش قدمه عجب رفت در محراب این پیشکش سوخت تاسیخ زنده بر شیشه
 سخن نیست دل حکم نمود که بناید صبر از دل کم نمود تابستادی شود از حیدر را بعد از آن برخواست به بر قیام
 یکنماری خواند از روی شمع با طمانینه سجودش بار کوع رختش بر تن به کام نما بدلقین در خوف حق به نیا
 چونکه تعقیب غار ششم شد رفت منبر مرد را حتم شد رفت و اندر عرشه بر نشست بهینه از دود بهار نشست
 با فضیحت خطبه آغاز کرد و از مقامات حجت گذرد گفت چندان گنهای در با ناز بود از فردل شکر داده
 در بود از دود خود بخوان که در صفا اندر نیاید هیچ کس همداد چون در دل شکر داده بهر محفل دارش آمده شد
 شد بلند از جا و گفت ای امام ای رفیع جایت بر تمام وادی چون تو در شکر داده منظره باید نمای اختیار
 هست بر مورد و وار در حق خاصه چون تو وادی شرفی چون شود و منظره با حاکمی کلبه ما حجت المادی کنی
 پاسخ گفت ای باید کنیم که شوال چون تو ای در کتب نهی و داریم از در رسول چون جل رسوالات دلیل
 گفته اند دل روا باشد که نه از شوق سر بر جای حاصل کند چون مسجد شریف شزاره بر دوش اندازد
 شد بدین منوال حال از دود روز و شب آلوده خواطر در حال مسجد و محراب بر کرده ام صید خود سموده شزاره بر دوش
 عمر خود بر دوا و نعت و زود مله شدن مرد فاضل که تا چند دس تا که ناکامش رسید امامت
 بر دوش امام آمد از آنکه غفلت کند دانی مسجد و محراب بر آدم کنی چند چند همیشه نایه سیاه
 تا بجای ایضا از شرک نیخیزد و مقام بت پرستی واقعه آمدش به نام حق منتقم که گری بگذرد اکنون قائم
 مسجد و محراب بخوبی تو را تا کنی صید از هوای نفس را شد و سال ای بت پرست که نمودی بت پرستی حقیقا
 پس نماند که از این سودای خام سختی تو دام در قادی با جا بهر دیگران کنی کن خویش را در چه کفندی بکن
 تو بدام نفس صیدا افتاده بهر صید دیگران آمده تیر کنی تو هنوز زنده هست نیری اندر تیرکانت

هر که بهر صید دای ساخته خوشش را و بدام انداخته اینجا که مولوی نیک نام شرح این دوشوی کید تمام
 میشود و صیاد مرغان را کشت تا شود ناکام فرغ از این لطف حق با تو مدارا کند چونکه از حد بگذرد و در سوخت
 حاصل کند پیش از آن گشت حق کند خود را بر دوش می کشد پیش از آن گشت حق کند خود را بر دوش می کشد
 ای بر بوی حق تو مستحق با شدت کی تاب بوی حق چونکه این الهام کند بر دوش کرد و دوساله با طلس
 نفس آماره با و لوله شد تا بری از جسم و عظمه شد پس با و لوله آمد مله روست و دام و خیالاتش همه
 مله چون مطمئن گشت باز شد بوی مسجد بصیرت دنیا به غار آمد بمنزله ایستاد ده سردی او بر کرد و در راه
 گفت ای سپاره کانی بخر بمنبر رفت و اظهار حال خود کرد و غلامی از خانه که بود از دوزخ زهر
 حال خود کردیم تا را بشنوی و در دافکندن و انشعاب و روشن شدن قاف بر چهره زهار دیگر کردید
 بر شامش کشته بودم ساری روز و شب باشد و کید و حی زرق و دسوس و ریاد و کفر شد در این مدت خیال و حال
 دل کو خوار فلان شزاره بود کوبیده خوب لطیف ساویده چون بود از دل قرار دای دلم کردم مسجد و محراب
 و در این مدت چه بود بگو بود ام فرج بلکه از آنها بر طه هر دل از شام بر بوده باطن خود بت پرستی بوده ام
 اینجا عفت هر که این بت نماز رفته کرده کند تجدید باز دن نماز را که کرده افتاد کردید با عاده جمله را
 این دوساله را که همیشه کرده اینجا عفت بت پرستی کرده این طبع و دل و فکند عمارت سحر برید و دریدان خانه
 خانه شرک و یار اماره کرد که بساید در دود خود را چاره کرد عورت و انداز من فرو گشت عاقل خویش را همچون
 خویش را همچون نمودار گشت غم تا چند با شتم نیست رفت در مسجد بروی پیش تیزی و فکند و نمود و نمود
 چون بند از او صدای تیر حق را از دور او بر سر شد گفت داری بیای لید باز چون بادی بروی ز پس
 دن هوای نفس جز باری نبود که پیشش جمع کردید مدد تو که بود این باد باغ تمام بودان و انم بدو دم از دحام

من لولیت انتقام او بر حق
 شوی از دم و بر کاران
 نفس آماره و دسوس و ریاد و کفر
 شکر تو را از دست ما از غیاب
 شکر تو را از دست ما از غیاب

رودند به کفون که شد با لاله کافه را با دود بادش بر باد باغ بود از لاله که چون که روش باشم با نمود که
 همچو اما که چک پر خواران حکایتا که چک نام پر خوار ه گتم ز باد شکم پر خوار من
 آنچه که حالت لودید شد که بوی نفخ شکم چید شد مورث در شکم شد بادو می شنیدم ناله در خیار و
 تار و تیزی مطلق جنت رات شد آلوده کردید گفت خوش آلوده گتم ز چون جدا شد از شکم این تار
 پس کنون آلوده گتم پس چون به در خودی بستم مسجد و جواب من بود گم تا شود حیدر از بوی نفخ نام
 دلم گندم شد خود مبتلا مبتلا تا چند در دام بلا مسجد و جواب چون دلم گتم جستم از دام با الله است
 آنچه هسته جند دمی در در مقام بند که بسته در میگزیم فرز هسته بند زان تا به شکم باز در دای جنت
 میگزیم اما که مولی در پان آنکه هوته و هستی مخصوص هوا حروراده نشان در موی
 میگزیم تا کم حباب بود میگزیم بعد از این در توش مردم بر در که معبودش کی فرار خویش را با بود
 با وجودش بود ما بود به پیشش هر بود بر معبود به با وجود او نبود خوبت نیست از ستم محبوب
 میگزیم من نیست بعد از این زانکه هستی میدیستی نفس هسته با نفس سستی در هسته ما و مبدی پستی و
 من از این پستی به بالا میزم نیست خوشتر ده بال میزم در ترقی آن نفس شد جان که مانند هیچ جز جانان من
 هر که اندر ترقی است خود چون که نیست هر دم گوا کبر و عجب و نخوت از پستی جمله در غلب و جود هسته است
 باز عجز و انکس و حقیر از جود نیست است از مردم گزمت پزاری گم سر بر حق ناله و زاری گم
 هسته ما به میدی که حجت با وجود او شر که سختی را به عطف گفتم که شر که گفتم هست ما با وجود و است
 من که هر دم دم زمینی گم گزیم مشرک جان کویم قل هو الله احد است بسی غیر اولیق هسته نیکو
 چون که دوست است پس گم در حقیقت جز سرای نیستیم دوست آب در حقیقت است جز خودی نیست اندر آب

ان نمودی که بودی بود و هست بر سر دین سواد نشسته بر آب شتاب کی شود بر آب صلا در سر
 آنکه بودش در حقیقت بود کفر باشد خود نمودن شکل کوس هسته میزد هر دم سر که پاری نشسته از من توش
 نشسته چون از دور بران خاتمه در پان آنکه شریفه کس را به بیعتی حجب ز ریشش از دل و جان
 چون بنزدیک آید در جنت انصاف ماء حتی اذا جاءه لم یجد شیئا بند لونه بجز پیدا شد به
 چون که بعد از جنت با ناله کدبان دعوی با ناله پس لکه که بد کن دل توش کی دغل گندم نمای جو خوش
 صد تقو بر روی تو بود کرد در وقت صد چون شکم چون نبود از آب اندر تو بود باری ان دعوی که توش
 باید از خیرت آب است کشتن ملک با قیفا آب در پستی رود توش هسته دمی جنت نمای توش
 آب در پستی رود توش تاشی سرش از پا چینی تو بعکس نشود خاک از آب نبود خود و پس توش
 سر بندی میماند آب است نشسته از این توش توش را این نمایش خود پرستی پستی و دعوی هسته میکی
 هست ما پس مت چون آلوده شد تقو بر ما نه نشسته در نیست از هسته با صلا دیگر از لاده از هسته خبر
 هر که از دور یا بر آب است میسر دله را خبر دادن زان و لکه از زیارت توش که خبر به عجب شد عجب
 پس ناله چون که تو دوری چند دعوی میماند جوی است جنت چون از بحر اندر تو که پس نما از آن خبر دادن که
 چون توش نشسته آب است نشسته از آنکه توش آب است جنت جنت توش چون ندیدی آب لب بر بند
 خط از ان آب با خبر زنده گانیش از ان باشد چند چند الفاظ میم بازمیانه با باد قلم
 نیست چون اندر تو معنی بهر خود از لفظ ناری قید و بند لفظ اندر توش رو بعضی که روج حسن
 روانی اندر دنیا است کلا حتم کن بنام نادی و السلام

